

PK

6495

K58A17

1891

لا یوجد جاعل ولا محمول	لا یثبت فاعل ولا مفعول
او کت وجوده بلا شرط الشئ	لا علت ههنا ولا معلول
حمد المنزه یسمی باله	فی الخلق وجدته واما کان سواه
مرآة جماله جمیع الاکوان	فی الکلون لم یسایت الا اياه

خاتمه لطیف

بسم الله الرحمن الرحیم	اول کلمه کلام کریم
<p> ول ادگان ناظوره سخن و نظارگیان شاید مضامین نو و کهن - هر روان جاوده طلائع سانی - و خوشخرا مان میدان سخندانیک میدانند که در هر زمان سخن بانداز و دیگر و کلام بطرز جدا گانه نطق آشنای شود - گاهی عروس مضمون را لباس الفاظهای تازه و بر و گاهی کسوت عبارت از جدت مضامین تاج زیبائی بر سر و کل جدید لذیذ منظور نظر اهل نظرست اما پیرایهائی کهن و هر هفت های دیرینه را اثر فنگهان چشم و گرمی بینند و بمقابله جدت از تشریف قبول باز نمی دارند - آخر حریفان که بدقت زمانائی گوی سبقت از قرآن برده اند و در بادیه جگر کاوی ره سپرده اند شمع سخنشان چگونه بینش افروز دیده دل شود بسیارند بر بیند که درین وزها دیوان سعادت تبیان حقائق ترجمان خواجه خواجگان - و حیدر فیروزان و عشق طی باناله پر سوز و آه سر و حضرت خواجه میر محمدی متخلص و در علیه الرحمه که هم بر بام شاعری نهیم ماه و هم بر آسمان معارف هم نمر و زست فروغ شاعرت پذیرفته است حضرت خواجه جاوده سخنوری به پای عارفان نهج طی فرموده اند که گوی شائقان فن از خویش فریفته نموده اند نازم به حق نزدی عمده السالکین بده العافیه قوه الکاملین لندا و اولنا سید کجنا سید میوی نور کس خا نصیب طبعه و الامی شان به نطباع این دیوان لطافت نشان مبدول تو گشت به ایام و لوح کار پردازان این واره به چاپ نشو و شایع وسیع فراوان بکار بردند فاحمه مد که با همه خوبی عمر کی بهاء </p>	

بسم الله الرحمن الرحیم
اختتام بطرز شایسته
دل آویز بر کسوت
داود این نقش
انفراغ دست
صورت صوری
اجرای خوبی
کمال
بسم الله الرحمن الرحیم

دل چو شود جلوه کن ز خفایاری	این غنچه بود میوه طائوس بهاری
بسوی آئینه گردیده باشی	چو من حیرت زده گردیده باشی
ز خود یک نفس هم اگر رفته باشی	همان بر فلک چون سحر رفته باشی
تا نبودی آگه از خود فتنه خوا سید بودی	آئینه دیدی که ظالم کل در آب انداختی
خالی از خود گشتن من چو این نیست	این همه جان می کنم یعنی پئے نام کس
در دسرافزود از عشق نهان	در دامن می خواستم در دلی

درواز خویش می رود کنون
مگر آئے و رفتش ندی

رباعیات عربیه منقولہ از نسخہ کہ حسب الحکم ابو ظفر جلال الدین
محمد شاه عالم باو شاه در سنہ ہجری قدسی تحریر یافت

یا رب اذا عرفت انت لهجود	انی لسجدت حیث انت لهجود
ایک وجدت فی جمیع الاعیان	یا من انت الوجود انت الوجود
اسم قضی کل قضاء و قدر	والله به وجود نسیح و ضرر
لا حول ولا قوة الا بالله	لولا تاثیرہ لمسا کان اثر
لا لغت لذاته ولا توصیف	لا امر لو حدھا ولا تکلیف
العجز علی الدرک لدرک ثمة	لا اسم ولا رسم ولا تعریف

	من که دم گاه بر بنی آرم بیشمار آه در جگر دارم	
فروغ ماه در شبها توان دید		به هندستان نماید نور ایمان
چون نگین نام آوری رسم ز تو تم بوده است		ورنه من بر کنده خاطر استم از نام و نشان
اگر سیرمه آشنا چشم سخن گویت شود		تو تیا طوطی تواند گشت و چشک زدن
چنان دگر می عشق کسی آتش بجای من		که میوزد بر رنگ شمع مغز آخوان من
جا کرد بسکه در دل عاشق خیال تو		در خویش مثل آئینه بیند جمال تو
جامه زیبی ختم شد بر قامت نیبای تو		چون قبا و خویش خالی کرد کس جای تو
در دیده همچو مویک چشم دارمش		در دل مرا بجای سویدست خال تو
	آمد و رفت دگر دار و دره سودای تو میروم از خویش تا خالی نمایم جای تو	
هستم چنان بسیرالی آمد گرم رو		طی میکنم چو شمس پیر روز و رجه
	دل اگر روشن بود هر شبی روز روشن است ورنه مثل شمع هر روز است هم روز سیاه	
گره از زلف واکرمی بدل بند و گزستی		میان خویش بختادی بخون من کمر بستگی
مرا و غصه آوری که خود را جاوگر کردی		قلند می چشم بر آئینه یا بر خود نظر کردی
بود کابوس آنرا مزارحالم چمی پرسی		بدست خود گرفتارم ز احوالم چمی پرسی

باش

	ای درو میتوان جست از دل سرخ و لبر باز این خرابه آخر را همه بدیده دارد	
نظر چون آئینه هر سو کشائی از صفا بگر		اگر یگانه هم باشد بچشم آشنا بنگر
	نخند لاغری مراد لگس اِنَّ هَذَا لَمِنْ يَمُوتُ كَثِير	
بود نگاه نمودن تر کفایت لبس		بطافه و جوانی و پیری و مردن
که چون پیاده شطرنج لبس نگردد کس		بهر کجا که رسی قصه پیش و پیش است
	سودی نمند تصنع و ساختگی بی ساخته باش هیچ خود را متراش	
چو سوزن بیرون قفان خیزان تا نظر دوزم		بروی خواب و خواهم نگاه چشم زد و دم
زمانی رفتم از خود رفته رفته یا گردیدم		نظر از خویش پوشیدم چشمش خار گردیدم
بودم خموش و گوش بر آواز دوشتم		شب چشم انتظار که من باز دوشتم
چون قطره گم ز خود شده دریا بر آورم		خواهم که خویش را ز من مابرا آورم
شب بخت سیاه دیده را رشک سحر کردم		چو بسمل بچودانه تا بحال نظر کردم
چشم واکردم و دردم زدن از خود رفتم		چون جاب آه بیک طایفه من از خود رفتم
بدست آئینه دل بود شب بای که من بودم		تجلی شمع محفل بود شب بجای که من بودم
نه او دیده بود و نه من دیده بودم		گل بوسه باهم که شب چیده بودم

شاه و وزیر مصلحت گاه بارگاه کرد	درد همیشه هرگز امشوره باکلاه کرد
معلوم نیست جذب بلم تا کجا برد	باری ز خویش میروم اکنون خراب برد
هیچ در دل هوس نمی باشد	عین تو هیچ کس نمی باشد
چرا این محبت هر دم بفکر جام میگرد	نمیگردم ز گرد میسکه تا جام میگرد
چو فانوس خایم در دل آن محفل میگرد	چه شد گرمی می گردم بوی دل میگرد
سنبلیله چو سر دفتر کیسوی تو بکشد	ز گس هم ازین چشم تو حرفی بقلم داد
هرگز ز شمیم آن بت بدست میرو	من میروم ز خویش دل ز دست میرو
چون بگین باشد خطایم همه عین جواب	نامه اعمال من بالعکس خوانده میشود
ساقی ساز و دست دج باید زد	ابر هم قطره زنان می آید
سفر از یها مفرط میزند آخر بخاک	برزین افتد اگر دامن شود از خنک
در خیال تو شب مهتاب بر تاسم گزشت	میدید یا در رخ خویشت روی مه سفید
با نگفته خاطری چون یک گل وی مرا	گل کمان خنده روی در گلستان تخته کرد
شب که بنمود باور روی بیاض گردن	از خجالت نتواند که شود ماه سفید
آیدم بوی کباب جگر و سینه و دل	چه توان کرد محبت همه را آتش زد
شب گذشته بلوریکه نزد من بود	مکن دریغ گر امروز میتوان شد
من چنان ره اظهار قدم پیش نهم	اشک دیده ز دل قطره زنان می آید
چشم ز خنجه چشم تر نرسد	در رگ ابریشم تر نزنند

ز بسکه عن لبغ الخوان گلشن است	صبح چمن چو صفحہ دیوان گلشن است
از فیض عشق تو سر تا پای من چون اخگر است	آتش آنم آتش است جلالت خاکستر است
شمع را تازی اگر از طره جانانه سوخت	سیر از آتش عشقش دل پروانه سوخت
دایغ دل برشته گل باغ هستی است	چشم و چراغ ماچو شمع دایغ هستی است
وادی دل از غم آبادان شده است	سینه از دایغ تو داغستان شده است
فیض اشک عاشقان از بسکه به جاساکی	بر لب هر بحر ذکر ما همیشه جاری است
بُت من به کینم کمر بسته است	دل ساده جائے دگر بسته است
دل با و دادم و ندانستم	که چنین دل را بامی دل سوزست
همچو نگین لغو نیست گوشه گزینی من	خانه نشین گشتنم نام بر آورده است

تالاشه بطعم هشنا گردید است
دل مالک صد ملک صفا گردید است

آسمان چون کاسه را بر میسکند از شیر صبح

پنجه خورشید میگردد و گریبان گیر صبح

پیش خسته دلالان لف پر شکن شکن	دل شکسته ماتاب این منی آرد
از خلق نیک فزون تر کمال دیگر نیست	بغیر گل ثمرے یا سمین منی آرد
مام راز تو هم فاش و هم نهفته بماند	بماند آن که نگفت و همان نگفته بماند
خاریزگان تو دل را باعث آزار شد	شد و چار چشم بسیار تو و بیمار شد

خود پرست من پرست این دل بی کینه	هر کس بیند بشوق خویش آئینه را
فهمیده قدم نه بره شوق خدا را	فرش ست ز آئینه ادب گاه صفرا
وز دیو می بزا بدار زان	ذکر لیلی بس ست مجنون را
چو سنگ آتش عشق بتی گذشت مرا	تمام یک دل نازک چو شیشه ساخت مرا
زیار ان گاه با رخ طعمش را نمی باشد	ندامم گر چه من از دست پسر آشنائی را
زندگانی بود از بس باعث آزار ما	گشت آسان و نظر نامردان شوار ما
خوابتی بدست خویش نگار شکست اینجا	شکسته زلف خود موج جنون بنجیست اینجا
مانع گریه چون شوم دیده پُر ز آب را	خشک نمی توان نمود چشم تر حباب را
دیگر باد وادی بر باد رفت را	زین گونه یاد کردی از باد و رفت را
کرد حاجت علی بس که در اندیشه ما	مسکن شیر خدا شد همگی بشئه ما
چه گویمت که درین ره چه در فتا و مرا	دل که در بر من بود بر فتا و مرا

دل صافی نهادان انسانز قیوه عکس

سرا پا آب کرده آئینه پیش صفائی ما

اوست غفار الذنوب اوست تبار العیوب	پوشی اندر باطام همین الخالق است
از دولت گریه می کنم زلیست	این اشک رطوبت غریزی است
فکر از دید صفامغذو است	چشم آئینه زانو کور است
دل مایوس مرا با تو سر و کاری هست	گوئی آنی که بدام تو گرفتاری هست

چیزے کہ ترا بکار آید جائے	در جائے و گزشت بان پروائے
لے پانتوان باو یہ پیمائی کرد	پیمودن باوہ را نباید پایے
ہر چند کہ در زہد شوی لاثانی	یا در رہ علم و فضل مرکب رانی
سوے شعرا بچشم تحقیق مبین	گر آن من الشعر بحکمت خوانی
در میکدہ از لبکہ فراغ ست بسی	ازاد شود ہر کہ نشیند لفسی
اے ورونہ لبست ہیچ کن دست سبو	زنجیر بہ پایے خم نکر دست کسے
خواہی کہ رسد نصرت امداد علی	رو در دل خود ثبت نانا د علی
آنت علی بفہم ازین رتبہ او	شد آل نبی حصر در او لاو علی
اے کہ در خانہ دل جا کرے	خانہ آباوچہ با ما کر دے
در برہر کہ نشستی بمراد	فتنہ بود کہ بر پا کر دے
ہمچو طاؤس اے تماشا ئی	ہمہ واعظ ز دست بیدائے
گو چو آئینہ عالمے دیدم	
من ندارم بہ کس شناسائے	
انفراد	
نہا شد احتیاج قید دیگر از برکما	وجود ما چو موج اینجا بود زنجیر پائی ما
ورد ہم غیر از فراموشی نہا شد پیش ما	بہندش نہ دیکن بس عقل و اندیش ما

چون ہستی نے بود تو جز وہی نیست	اے ہیچ عجب تو اینہم ہست شدی
خواہی کہ لبوی حق توجہ آرے	در سینه خلس ز ماسوی نگذاری
اہل باطن بمر ومان رو نکنند	در دیدہ نہ کجاست مردم داری
اے سادہ دل این نقش پذیر تکی	بر روی بساط جائے گیری تاکے
چون آخر کار مات خواہی گردید	پس ناز بشاہے و وزیر تکی
شد بست اگر بعقید ویشے	پوشید و گر گدا کلاہ پشے
نے باکی آئینہ بر اینہا بکشد	چشمے کہ نہشت ست شرم چشمے
مردم روم از خویش ندانم راہی	کو ہی ہستم سبک زوزن کاہی
عمر ہمہ در سیر گذشت ولیکن	چون سایہ بر پای خود نرم گاہی
از ہستی خود مران باشد خبرے	وز من نکند ظہور و رمن اثرے
در گلشن اظہار بہارم دارد	مانند حنارنگ بدست دگرے
گل گردم و راز من نفہید کسے	آگاہ ز جلوہ ام نگردید کسے
ظاہر شرم و ہمان نفہتہ ماندم	ہچو سخن کہ ورنشید کسے
اے آنکہ در تعیشے بکشا دے	یا پا برہ نامورے بنہا دے
باے در کار گاہ و ہمیشے	چندے بخیاں داد ہستی دادے
گر از گل اتحاد داری بولے	کی حاضر و غائب ست فرق مولے
از راہ دورنگی ست کہ در بزم صفا	پشت آئینہ را نہا شد رو لے

اگر سوے زمین و گربگردون بینی اینها همه از نظر گذشت ست مرا	از دیده من و لے نه افزون بینی من دیده ام آن را که تو کنون بینی
پیغام گرم به تندخویان نبری انگهار صفا بغیر بنیابجا ست	وز صلح سخن جنگ جویان نبری آئینه به پیش زشت دیان نبری
هر دم باشی ز سرخ بردن رهنی خواهی که شود خامه بالخیر ترا	وز غم زدگی ز غصه خوردن رهنی وقت مردن شوی ز مردن راضی
اے دور و اگر عارف صاحب بازی در چشم تو هر چه رنگ صورت گیرد	بادی فساد مدام باید سازی چون آئینه جمله را در آب اندازی
در صل چو خلق غفلت آثار شدی تا حال همان غافلای امی و رو چشد	آگه نشدی اگر چه هشیار شدی در خواب اگر ز خواب بیدار شدی
عشق ست که دارد همه جا دست بر این شکل بلال نیست پیدا بر چرخ	کرد است گذر بر آسمان نیز بس ناخن بدل سپهر ز حسن کس
جوش دل من کرد ز بس طغیان در خویش همان جمال حیرت بیند	هر قطره اشک میکند طوفان آئینه به برداشته حیران
من نزد خودی و نزد من تو گردی اے خیر مال آخر کار اینجا	صد گونه بگفت زشت و نیکو گردی غائب چون از نظر شوی او گردی
گاهی هشیار و گه سیه ست شدی	گاهی کم زور و گه زبردست شدی

لے درو زاندریش عالم بگذر	زان پیش که زین جهان فانی گذری
در رنج و بلا قدم به ماتم نزنے	آئین رضا و صبر بر ہم نزنے
روشن تو بزم زندگی چون شمع ست	هر چند که سوزند ترا دم نزنے
اسور و چرا بجج باغش جوئی	واز بهر چه در میان رخش جوئی
من مره او فتاده چون نقش قدم	از من جوئی اگر سر رخش جوئی
هر چند بعلم و فضل ممتاز شوی	مشکل که بفقر نکته پرداز شوی
بوی شنیده ز عرفان تا حال	مدت باید که واقف راز شوی
پید از خزان ما بهار هستی	وز نیستی ست اعتبار هستی
اعیان آئینه وجود اندیشه	در لیل عدم جلوه بهار هستی
هر چند که ورت و صفار یابی	لیکن نتوان که مدعا را یابی
گو سیر طبعی و الهی فہمے	مکن نبود این کہ خدا را یابی
هر چند زمین آسمان می بینی	لیکن شناسی کہ چنان می بینی
اے نور نگاہ تو عبارات سلف	چیزی کہ شنیده همان می بینی
اے درو نیابی تو صبوری ازوی	بعد است بقرب ہم ضروری ازوی
دنیا چه و عقبی چه دوی هجران ست	آنجا ہم اگر توئی تو دوری ازوی
اے آنکہ تو ہر زشت و نکور یابی	حیف است نہ آن جلوه در یابی
آئینہ بہ برداری معلومت نیست	دل را در یاب تا کہ اورا یابی

راغ نغین مجھ حواس دامن کوہ در غزار غیاث

بزدازی

لے آنکہ ہمیشہ در خیالِ اولیٰ	یا طالبِ دولتِ مصالِ اولیٰ
از خود طلبِ آن همه کمالِ اور	چون آئینہ مظهرِ جمالِ اولیٰ
لے بیخود غفلتِ بچہ فرزانہ شوی	با چشمِ پر آب همچو پیمانہ شوی
امروز ز افسانہ ترا خواب آید	فردست کہ میخوابی و افسانہ شوی
خلق و رحمت و جوی مالِ جاہی	جمعے بتلاشِ دلبرے و دلخواہی
ہر کس بخیاں آرزوئے دارد	مایم و متائے دلی آگاہے
در گلشنِ دھربسکہ غفلتِ کاری	تخمِ گنہے بہر طرفِ میکاری
از رومی خدایا مدتِ شرمِ ای دور	باشد کہ ز رومی خلقِ شرمی داری
در خارج نیست غیر خلقِ جلوہ گری	اینجا نبود ز ماسوایش اثرے
چون آئینہ ہر کہ پیشیم آید چون عکس	منی بینش اما بجهانِ دگرے
از شادی و غم ہر چہ دمِ کانِ شمری	از و اہمہ حضرتِ انسانِ شمری
در باغِ ظہور چون گلت آورند	خواہی لریشِ خواہ خندانِ شمری
عالم ہمہ مست است ز جامِ ہستی	سرشار ز جرعةٔ مدامِ ہستی
از پردہٗ این ساز چنان شد معلوم	کین نغمہ تراود از مقامِ ہستی
از راحتِ چند روزہ خوشنمائی نشوے	وز خجیر رنج و دردِ بسملِ نشوی
گر غافل از حضورِ ہستی خدا	لے ننگِ عدمِ زمرگِ غافلِ نشوی
باید کہ ز فکِ زندگانی گذری	وز حرص و ہوا و کامرانی گذری

گو آئینه وجه تو باشد همه خلق	نتوان دیدن ترا از آن که توئی
مطرب فانی و بزم و ساقی فانی	با هر که شدی آه ملاقی فانی
بردار دل از کثرت بی بود جهان	الله بود باقی و باقی فانی
ای ورو اگر صفای جانی داری	آئینه حسن بے نشانی داری
دامم بمحیط خویش وصل گروی	لے سیل تو هم طبع روانی فاری
لے آنکه بخواب صد تماشا دیدی	باغ و چین و بهار و گلها دیدی
نیستی عالم مثال گل کرد	پنهان بتو بود آنچه پیداد دیدی
خواهی که همه رازات لے فهمی	چیزی که بدون زفهم خواهی فهمی
لے پیچ از خویش چه امکان اڑ	اسرار الهی تو کما ہے فهمی
لے ورو اگر محرم راز قومی	باشادی و غم چرا عبت بی فهمی
لے هیچ ترا بین خیالات چه کار	چنانکه وجود ست تو آنجا عدمی
لے ورو ازین بزم اگر باخبری	بیهوده چرا بهر طرف می نگری
برخویش چو شمع چشم بکشا کا نجا	هر چند ستاده و لے می گذری
چون آئینه باید که مصفا باشی	تا منظر نور حق تعالی باشی
لے ورو اگر قرب خدا می خواهی	دور از خود و نزدیک بدها باشی
لے آنکه دوا هیچ ندارد اثرے	موقوف نه زندگی بهر برگ و برے
مشروط بشرط این و آن نیست که هست	نبض مرض و شفا بدست و گرے

لے بیخبر از خویش چه دریافته	کز بھر چه میس روی چرا آمده
تا هست موہوم بدل جا کرده	از خویش صد امتیاز پیدا کرده
ہمراہ خود آور و جہانی بنمود	خوائے کہ خیال من تماشا کرده
ہر چند کہ پردہ داریند ہم	روی بی پردگی ندیدند ہم
افسانہ او کہ گوشہا پر کرده	در قصہ ماز من شنیدند ہم
لے دشت و نہ دریا و نہ کوہ و بیشہ	لے دست و نہ پا و نہ رگست و بیشہ
مگر شتہ بدو رو ہم استم اے درو	ما جملہ باندیشہ بما اندیشہ
و عشق مصیبت ست بر قدر شکوہ	یعنی باشد بحسب شورش اندوہ
ہر سخت دلے بھر من دیوانہ	و امن پر کردہ است از سنگ چہ کوہ
تا هستی موہوم کرم فرمودہ	صد باب کدورت بہ دلم بچشودہ
یعنی کہ بساں دشت امی در و مرا	و امن بود از غبار خود آلودہ
بر خاست غبارم چو ازینجا ناگاہ	ہر سو جس آہنگ شدہ نا آہ
و فکر نہراغ آن بصر امی عدم	صد قافلہ ریگ وال گشت تباہ
بعد مدت بنظر آمد	اند کے باش اگر آمد
من بطور و گرت مے بینم تو بہ انداز و گرت آمد	
مارا نمود گذر دوران کو کہ توئے	تو ہر سو و کس ز رفتہ آن سو کہ توئی

نئے مال مرا بید نے فوج و سپاہ	از قطع تسلیم بوجہ شمت و جہاد
ترک اسباب بہ ز جمع اسباب	کز دولت فقر ہر گداگر و شاہ
لے کردہ عبادت بریا جملہ تباہ	رسوا شدہ و لے نہ گشتی آگاہ
باید بہ نہان کردن طاعت کوشی	برشت ضرور ستر ناموس الہ
صد جلوہ جان فرایدا می حسن پناہ	در خویش ہی کھم تماشا ہمہ گاہ
دارم در دل تصور روئے ترا	در شیشہ پری چنانکہ دارن نگاہ
زین پیش کہ قوت بصرداشتہ	لے درو بہر طرف نظر داشتہ
لے کنز نگہ ز سیر و نیا کہنوں	بردارے دست پائی برو داشتہ
از فکر معاش کہ پریشان شدہ	گاہے ز غم معاد حیران شدہ
این ہر دو باختیار تو نیست ولی	مشکل ہمہ این سب کہ نہان شدہ
لے درو نہ ہنمی تو زبان شعلہ	آگاہ نہ از راز نہان شعلہ
یعنی کہ خستہ و خست او بلکہ بعکس	آتش افکند جس بجان شعلہ
افسوس کہ شد صحبت احباب تباہ	ماہم و غم جوئے و نالہ و آہ
پیری بر ہم نمود بزم عشرت	ای شمع سحر و مید روی سیاہ
و روان کہ بود صاحب قلب آگاہ	در حالت قبض و بطم گرد نہ راہ
از بخت و کشاد دل خود غافل نیست	مژگان خون ست بال پرواز نگاہ
اینجا کہ بعلم نارسا آمدہ	غافل از اصل مدعا آمدہ

آن ساده رنجی که گشت ناوانی او	حیرت زده ام ساخته حیرانی او
	صاف ست ولی ملال اندک دارد آئینه چینی ست پیشانی او
لوح امکان بود رستی ساده الآن کماکان اگر در نظر ست	واجب همه جافیت وجودی او ممکن ز عدم پائی برون نهاده
در عجز بساز کبر ایم همه مادر ویشان بسان کسیرای درد	در کسوت فقر با غنائیم همه خاکیم اگر چه کیمیا نیم همه
هر چند که بر لب ست حرف خنده چون گل همه شوق سینه چاکیه بود	دل که نکشید لیک طرف خنده عمری که نموده ایم صرف خنده
هر چند نشد دل ز حقیقت آگاه یارب تو ز خود نشان دهی یا ندی	پای طلبش هست همان بر سر راه مائیم و همین نام تو آمد اسرار
این شعبده ما که رو نمایند همه ترک همه اختیار باید کردن	زشت اندو لے نکو نمایند همه زان پیش که ترک تو نمایند همه
مابنده آن حسن و جمالیم همه مستقبل و ماضی علما یب رنند	وارسته ز هر فکر و خیالیم همه مادر ویشیم ست حالیم همه
ای مرد طرب باش خوش و توده چندان منما غور در افلاک نجوم	رنجی مبر از فکر جهان بیوده کین گنبدی در ز کس نکشوده

از بسکه هم آغوش مع لهد شده	در سایه حق شدست گم سایه تو
هر چند نیم بذات خود لائق تو	لیکن دارم محبت صادق تو
لے حضرت عنایب الاورگاه	تو عاشق گلشنی ومن عاشق تو
در راه طلب قدم ز سر ساخته رو	سستی سنا و درو چالاک بدو
هر چند بجزر کام بود مردن تو	از مردن خود مترس از مردان شو
دوران که بود حاکم پیش و کم تو	افعال مقرر بود عادت تو
نقش از کعبتین پیدانشود	بیرون سه و چهار و پنج و شش و دو
لے و در کجا ساقی و صبا و سبو	در گوش صدای قلقل مینا کو
چون شیشه ساعت اندازین بنفسان	ریزند بجائے آب خاک بگلکو
گزرنگ دل زو آید اخلاق نکو	با هر که شوی و دوچار کردی همه رو
چون اهل صفا با همه با صاف بند	آئینه هیچ کس نمی تابد رو
پر کرد و حدیث نفس پیما تو	رفت ست کجا بهمت مردانه تو
تا چند بنالی ای دل هرزه در	نشید کس به بحر توافانه تو
از خود بروم خیال آن روی نیکو	در پرده بصدر رنگ برون آرد رو
از بسکه تصورش مرا محو نمود	لب بر لب خود نهاده بوسم لب او
گر گل نشدی ز داغ دل لاله بشو	در ماه نه براس خود مال لبشو
لے قطره درینجا گره سخت ببند	گردن تو ان گشت بر و ژاله بشو

دایمان تفکر از دست ده اینجا	هر جلوه طرف دار آئینه زانو کن
در متاشا که جهان ای درو	هر طرف جلوه تناسب بین
یعنی اینجا کشاده میگردو	چشم نقش قدم بر روی زمین
بسان مور کا ندرین تیره خاک	چنان گم نمود دست دور زمان
که اصلا از ایشان بروی زمین نه ماندست نام و نه باقی نشان	
اے درو چه گویم ار چه گویم با تو	خود پیچم خبر چه گویم با تو
ار باطن محض گشته از فرط ظهور	ظاهر تر ازین دگر چه گویم با تو
ای معنی حق مبین از صورت تو	روشن همه عالم شده از خلعت تو
هرگز نبود روز قیامت را شب	گر سایه نداشت چه عجب قامت تو
اے شیخ بخلق از کرامات گوی	اخبار پریشان بمبایات گوی
منظور اگر پییده گویی باشد	دیگر چه کم است این خرافات گوی
اے درو گوی بآبیاری وضو	دل سوخته شگفتگی نم آرد و رو
اکنون بدر میکره باید رفتن	کاین عقده کشاید مگر از دست پیو
علم است که هر چه هست بنماید ازو	هر عقده که مشکل است بکشاید ازو
غیر از تصنیف نیک دیگر نبود	کاری که بس از تو کار آید ازو
از نور مجرد است پیرایه تو	برتر بود از عرش برین پایه تو

در باغ جهان نه رست آرامیدن مثل شبنم بچشم گریان نفی	منظور گلی نیست ازینجا چیدن ما آمده ایم از بر لے دیدن
تا که هر صبح در تباہی بودن این بودن خویش نیز تا بود شمار	هر شام همان برو سیاهی بودن اے آنکه نبود ی و نخواهی بودن
اے با همه آشنا و بیگانه من گفتی ز فسانه ات مرا خواب آید	داری خبرے از دل دیوانه من در خواب شنیده باشی افسانه من
اے حاصل زندگی لاحاصل من چون ساغر مل شوق لبے نوشت	انک نظرے بخطرہ باطل من هر دم هوس بوسه بند در دل من
اے غفلت دل حال تر گرد زبون رستے باشند که از دهن سر برند	هر دم ز حیا داد سر خویش نگون بے یاد خدا و میسکه آید بیرون
میکنند بگامیها آشنائی را بین تا کی عافان بانی ای بت ناحق شناس	باز می خندد به پیشم خوش ادائی را بین چون نمی افتد بلام تو خداے را بین
ور و نور حق شناسی و صفای سینه بین و سق باشد در دل اهل نفاق	روئی خود خواهی که بینی و درین آئینه بین جای ما صافیدلان خاطر بی کینه بین
صد جلوه او گشته بهار چمن من هر ارجهان جلوه لبس گل کند آخر	آئینه دیدار کسے هست تن من چون غنچه بود راز دلم بر دهن من
دل از ره حیرت آئینه آن و کن	چون عکس محویت خود را همگی او کن

یعنی نرو و کدورت از طبع دلی	از روی زمین عجز نتوان رفتن
تشریف من است شهره انشائی من	خوش کرده خراب طبع آرائی من
یارب دگر مخلق رسوا نه کنه	پیدائی من بس است رسوائی من
یارب خاطر غیب بکشتم من	دل را بره جیب تو بستم من
بیشک بغلامی محمد رنازم	گر پور علی وفاطمه هستم من
بر سر چه نظر کنه به تدقیق مکن	جمعیت دل خراب تفریق مکن
یعنی که جهان معرکه تقلید است	با هیچکس ادعای تحقیق مکن
اگر اول آخر است پیش تو عیان	ایمن منشین زیر سپهر گردان
در یاب که ابتدائی خلقت اینجا	سنگ است چو شیشه و خمیرت پنهان
غافل شو و دیده دل کو رکن	کاشانه انتباه دے نور مکن
عیب و هنر خویش همه وقت بین	آئینه پیش روی خود دور مکن
حیف است نظر بر این و آن بگشودن	شعله زان آتش ہو سها بودن
ای شمع دین بزم زخود چشم پوش	تا که کف تشویش زمرگان بودن
اگر چشم دل است و شن از نور بین	در سیر و سلوک خویش غافل منشین
یعنی در گور هم سفر با باشد	چون ریشہ دودنی است ز زیر زمین
برستی خود نه اعتماد دے میکن	نہی بہر کسی قصد فساد دے میکن
چند دے اگر ت زمانہ اینجا دارد	خاکی شو و انتظار با دے میکن

ای دور و ز مردان اہل عرفان	از وضع کلام میتوان یافت نشان
ما را مطلب بجز میان تصنیف	مانند معانی بکتایم نہان
لے حاصل تو زندگانی مردن	تا چند پے حیات فانی مردن
لے غرہ دہم خود پرستی مروی	پیش از مردن اگر توانی مردن
گرد دعوی ہستی ست بہتان ست این	و شکوہ نیستی ست کفران ست این
لے حضرت انسان تجتہ سرانجام	خود را شناختی چہ عرفان ست این
شو عاشق و در خود طلبی پیدا کن	یعنے پے وصلش سبب پیدا کن
خورشید نثار و کسے جلوہ دریغ	لے ذرہ برو تاب و تپ پیدا کن
انکون من و این گوشہ زندان جنون	آباد کنم خانہ ویران جنون
سوامی کسے نمود زین پیش مرا	شد زلف تو ام سلسلہ جنیان جنون
انکس کہ خمیر کردہ آب گل من	آراستہ در صدق و صفامنزل من
در خدمت خویش عمقاوست مرا	از من پوشیدہ ہست راز دل من
در خاک ہزار صورت عشوہ گران	چون کنج نمودہ دفن ہر جادو ران
ہر ذرہ این دشت تہ و امن خود	دیدیم کہ دارد آفتابے نہان
ای دور و درین کار کہ کون مکان	انہستی نے نشان توان یافت نشان
یعنے واجب چو دید سوی مکان	امکان وجوب شد وجوبے مکان
ہر اصحابہ پیش و دمان گفتن	نے جاست چو گوہر بحالیش سفتن

تا کہ زہوازی بغزت آتش	در خاک نشین و آبرو پیدا کن
ہر جرم کمر استراف خواہی گردن	دل رالے و روضا خواہی گردن
یارب تو کریم و من گنہگار تو ام	دانم خسر معاف خواہی گردن
تا کہ بغمتے منضج و مسهل خوردن	خود راز تر دو این ہمہ فسر دن
لے و روا چو پیکر انگذاشت	برز لیستن این قدر نباید مردن
ہستے کہ وبال گردن آمد چون دین	ہنگامہ و ہم تست کو غیر و چہ عین
اے پیش و پس تو ہیچ چشمے بکشا	گر واقف از وجود ہیں القدین
تا کہ مغرور بادشاہے بودن	ہنگامہ گیر جہان پناہے بودن
امروز بھرچہ میتولنے مے تاز	فردا تو سیا و کس نخولہے بودن
شاہچہ گدا بادل غناک نشین	بیباک چنین نہ زیر افلاک نشین
زان پیش کہ با خاک برابر گردی	از تخت فرود آو بر خاک نشین
از محفل مستی بہت برون آسودن	شادی و طرب بہت بغم افزدن
ہر چند ہمہ بعیش و عشرت گذرد	کم نیست مصیبت این کہ باید بودن
در بزم جہان کہ ہم بہت ستائین	از آمد و رفت خلق فارغ بنشین
چون آئینہ ہر کہ پیشت آید ای درو	اورا تو با و نسا و خود ہیچ مبین
تا چند ز فوت مدعا بخیردن	دوکان ہوں ز جہل بر خود چیدن
ہاشم کشادہ است چون آئینہ ات	در پیش آید صرا پنچہ باید دیدن

دیدم که خیال مانند اینجایاست	چون برق زخویش آستین افشاندم
بانویش ای وروگرم جو شتم هر دم	مانند جبرس همی خرو شتم هر دم
حرف دیگران سمع خراشتم نشود	از ناله خود پُراست گو شتم هر دم
محل کش باد سنج کیف و محم	پامال نمود آمد و رفت دم
تا هستی بی ثبات دارم بکره	یک آبله چون حیات سر تا قدم
بیدار گشته ایم نمن خوابیدیم	در گلشن او مام بخود باییدیم
زاهد تو هم گل آگاه ای چید	ما هم بنجیال خواب غفلت دیدیم
ساقی بخدا شیفته دامن توایم	سودازده زلف سیاه فام توایم
مانده نمن در هم و نمن دامن توایم	آزاده خلق و بسته دامن توایم
بر رخ گل کجا نظردارم	چشم بر گل رخ و گردارم
ورو سلطان بحر و برگشتم	که لب خشک و چشم تر دارم
ز حال من خبرت نه خراب خستیم	تو خود شناس نه از کجا شناختیم
بسان شعله خود هر زمان همی بالی	برنگ شمع سراپا ز بس گد خستیم
من راه بخود پیاورم آن کم کرده ام	خویش اگم کرده ام یا کجا چنان کم کرده ام
<p>به نمانی فنا ز بس چراغ افروز بود</p> <p>رفته رفیق خویش امن شمع سان گم کرده ام</p>	
بابل دول تندی خوید اکن	در گلشن مسکن نموی اکن

وقتے کہ چو خامہ تر زبان میازم	برہر سخن اشک وان میازم
یعنی من سینه چاک گریان گریان	در دہل خوشتن بیان میازم
فعل ثابستہ کہ باید کردیم	باہر عمل بد کہ نشاید کردیم
بی قدرت خود چو لعبت شعبہ باز	کارے از دست مانبا بد کردیم
ممکن کہ وجود او بود باب عدم	مگر دید حدوث او چو گل شمع قدم
ہر جا کہ سرے کشید نقش امکان	از پائی فادہ ست چو نقش قدم
اے ورو چو شمشیر اجل کرد و نیم	دیگر ز جہانیاں چہ امید و چہ نیم
مارا چہ خبر جو زین گلستان رفیم	در باغ سموم می وز دیا کہ نسیم
در کوئی توای مونس جان می آیم	تا جان باقی ست بیگان می آیم
گر شام کشان کشان بر قدم زین جا	چون صبح شود باز بہان می آیم
اسرار نہان کہ در بیان می آرم	شمعے ست کہ در بزم جہان می آرم
اے ورو چو شعلہ جملہ نورے باشد	من سوز دلی کہ بر زبان می آرم
ہر گاہ کہ راہ سخنے می پویم	از اہل نظر داوری می جویم
یعنی چو کتاب ورو اینجا ہمہ وقت	با مردم چشم من سخن می گویم
ہر چند جدا ز ما و من می تازم	لیکن ہمہ سوی جان و تن می تازم
چون شعلہ جو الہ بخود می بالم	چند آنکہ برون ز خوشتن می تازم
تخنے کہ چو شبنم بزمین افشانم	بود ست عرق کہ از جبین افشانم

وز بھر بیان حال شوریدہ خوش	یک نالہ درو آہ و سہر دی دارم
بشنو بشنو سخن ز دروے دارم	روشن این انجمن ز دروے دارم
تقریر زبان شمع پیش ننگ ست	آہ سرے کہ من ز دروے دارم
داغ جگر از لاله غذاے دارم	چون گل دلریش از بہاے دارم
شادم از غم کہ غمگسایے دارم	بیگانہ ام از ہمہ کہ یاسے دارم
از کور می دل بخود نگاہے نکم	وان کار کہ کردن ست گاہی نکم
من بندہ ناکارہ و تو بخشنده	دیکر چہ کنم اگر گناہے نکم
پر مضطربم طرفہ بیانیے دارم	کھم می طیم و گاہ فغانیے دارم
در سلخ و ہر پچو بسمل اے درو	آرام کجاست تاکہ جانے دارم
اے درو ز بس محو ترنگ اویم	در بند خیال ہائے ننگ اویم
از تنگی روزگار خود نیست ہراس	مست یاد دہان تنگ اویم
درد کہ خیالِ حبست جو ہر اویم	خاموش شدیم و گفتگو ہر اویم
جان بربار سیدہ است ہی واسے	ما از تو ہنوز آرزو ہر اویم
از دولت عشق و عجب تاب و تیم	درد نالہ و آہ میرود روز و شہم
اے درو من غمزدہ اینجا ہر دم	دل در بغل و سر بکف و جان بلبم
سہریت کہ موج و جلہ امکا کم	اما ز محیط جوش ز و طوفانم
او گر چہ بہانست کہ میدانی نیک	من ہم آنم کہ در دمن میدانم

که او گشتیم و که ما گردیدیم صد شکر که رفته رفته زین گروشها	اے ورد گرد چپا چپا گردیدیم بودست ہر انچہ مدعا گردیدیم
ما دام کہ ما دام خودی بکشویم ہنگامہ خود بخود بلامیست عظیم	یک لمحہ ز دست خویش متناسویم یکچند درین مہر کہ ماہم بودیم
ہر چند کہ اندیشہ ز حدیش کشم لیکن ہمگی چو طائر قبلہ منا	صد گونہ تفکر بدل یش کشم پرواز و آشیانہ خویش کشم
ما دام کہ اے ورد درین انجمنم در راہ فنا دے ز پائشیم	ہر چند کہ محبوس بفانوس تنم چون شمع ز بس گرم سفر و رطم
یک چند کہ در شمار احیا بودیم اکنون ز رسوم خویش ارید معاف	یاران مصروف دوستی ما بودیم ما دام کہ بودیم بہ دنیا بودیم
نئے سوئے زمین نہ آسمان می بینم محو دیدار خویش بہ تہم اے ورد	نئے پست بلند این و آن می بینم خود را یکچند در جہان می بینم
با گل رہ خندہ در میان داشتیم اے ہنفسان درین گلستان یعنی	با پنچہ سیم نہان داشتیم ماہم یکچند آشیان داشتیم
در حضرت کبریا سر ساز قدم در بزم صفادام از کرامت نرنی	دعوی مکن از وجود ای ننگ دم آئینہ کند تیرہ دم عیسے ہم
از دولت عشق ناک زردی دام	در سینہ دل مرغی و دردی دام

محتاج کدام و کیست محتاج الیه	پیمانه عمریم ز خود پیر شده ایم
از بس زجدهائی کسان سوخته ام	خرمن خرمن ز سرت انداخته ام
یاد ایام رفته بد نظر است	چون سوزن چشم بر قفا دوخته ام
چون ناله هم تن پر از فغان دردم	می نالم و سربس بر بیان دردم
ناله درد بحال خویش نگذار مرا	از من در دست و من از ان دردم
ناله تخم هوا و هوای کاشته ام	ناله خرمن شیش و عشرت انباشته ام
زین مزرعه اے و رو که دنیا باشد	غیر از دل خود هیچ نبر داشته ام
اے و رو در اینجا خاک مینافام	یک باوه بچند رنگ ریزد در جام
از کاسه خورشید بزمی گردون	شیرست نصیب و خون قیمت تمام
اے و رو درین بزم نگذار انجام	مشکل که و کوشش و نثار تمام
مقصود و دل نگرش بجا حاصل	میناخالی شود چو پیر گرد و جام
راحت بر ساختم و بختن دردم	کحل بصرم گر چه لطیف هر گردم
جاد او مرا از همه بالا هر کس	چون سایه بهر جا که فروش گردم
با کلبه خزن هر نفس می سازم	در قید حیاتم بقفس می سازم
باطبع زبون من نمی سازد کس	هر چند که من با همه کس می سازم
ناله اهل ملامت نه زاده و شمش	با خاطر ناله ساخته خویش خوشم
یعنی چو کمان حلقه زوره نشان	در گوشه میدان همه جا چلش

ہر چند ہمہ پاوسرو اعضا یم	لیکن آنم کہ جملہ ناپید ایم
اے دروزمانی کہ سخن بیگویم	چون نغمہ ز ساز خود بروی آنم
نہ شاہی ورونہ گداے داریم	نہ ساز غنا نہ بے نوائی داریم
نہ نشہ نارسا و نہ نالہ رسا	فریاد ز دوست نارسائی داریم
در سر نہ ہوائی مال و جا ہی دارم	در دل نہ غم ز رو سپاہی دارم
صاحب نظری تو جہی گر نکند	چون آئینہ چشم یک نگاہی دارم
بر ہم چون گل ز دست اوراق خویم	آتش زدہ شراب حقیق خویم
از ماست ہر آنچہ در و بر ماست ہمہ	ای وای کہ با این ہمہ شتاق خویم
چندی کہ معاش کامرانی کردیم	غافل ز معاد زندگانی کردیم
اے درو کجا ز دست دشمن آید	ما آنچہ بخود ز محراب نے کردیم
ہر جاز نے و چنگ صد امی شنویم	آہنگ ترانہ خدای شنویم
گر چشم کشائیم تو مد نظرے	ورگوشش نھیم ہم ترا می شنویم
پختیم خیال خام پیدا کردیم	آزاد شدیم دام پیدا کردیم
یعنے درو ہجو عفت ایجا	گم گر دیدیم نام پیدا کردیم
عمریت کہ وابستہ تبار نفسم	یعنے بشکنجہ ہوا و ہوسم
معلوم نشد مرا ز فہم ناقص	یارب ز کجا یم بجایم چہ کسم
گر قطرہ آبیم و گر در شدہ ایم	نہ صورت عجز و نہ تفاخر شدہ ایم

از ہتے ماف پذیر صورت	مانند سر انقبض بند عہدیم
لے لشکر و فوج پادشاہی کر دیم	بر مسند فقر کبریا یی کر دیم
لے و رو بدولت فقیرے اینجا	در کسوت بندگی خدائے کر دیم
گر شتہ عیشیم و اگر غم زدہ ایم	از دولت او درو باین عہد ایم
زین پیش نداشتیم کاری با خویش	از راہ نمائش بخود آمدہ ایم
عمری ست کہ چون لف پریشان خدیم	چون غنچہ گل سر بگریبان خودیم
تا جلوہ یار جلوہ گر شدہ دسا	آئینہ صفت ہمیشہ حیران خودیم
ہر چہ کہ صافیم کہ ورت اثریم	محویم وے ہمان پریشان نظریم
یعنی کہ بغلت کہہ خلق اے و رو	چون آئینہ چشم باز و ماہی خبریم
وحدت شدہ سامان بہار چہنم	بیرون ز خودم بہر و حب و طہم
در گلشن دھرو رو چون خوشہ تاک	خود شیشہ و خود بادہ و خود انجم
یک عمر گدائی ز گردون کر دیم	وز کوری دل نظر بہر دون کر دیم
اکنون کہ منودہ ایم چشمے پیدا	مانند حساب کاسہ واژون کر دیم
لے مار گریز و نہ عقرب نیشم	ہوش ست کہ کرد این ہمہ لیشم
فرق من تو باعث تفرقہ ہاست	قربان تیرے پتیسر خولیشم
گا ہے سخن از دہش مے گفتم	گھ از دہن خود سخن مے گفتم
افسوس علم ناشناسا یک عمر	او بود کہ من در دہش مے گفتم

گاه‌ی زره‌په‌دگی در بدیم	گاه در طلب کمال علم و هنریم
هستی پُلی بسته است و ما میگذریم	داریم هجوم بر لب بحر خیال
در گوش دلم که ای طلسم موهم	فرمود چنین حضرت حی القیوم
تا من هستم تو هم نگر دی معدوم	هشدار که در عالم کثرت هرگز
لے بحث جس نہ گفتگوئی داریم	ما صافلان نہ ہاؤ ہوئے داریم
ما آئینہ ایم عکس دئے داریم	جز جلوہ اوز مانبا یہ طلبید
یعنی چو حباب درومی آب شدیم	از شرم ظهور خویش نایاب شدیم
یک چشم کشود باز در خواب شدیم	مانند شرابمیں قدر فرصت بود
آگہ زہمہ نہفتہ اسرار شدیم	موجود چو در عالم انطباق شدیم
وقتے کہ بصر رنگ نمودار شدیم	لے و روز نی رنگی خود فہمیدیم
و ر مردہ ہمان بہشت دوزخ و ظم	گر زندہ ام آلودہ با فکار تنم
کز دوش چگونہ بار ہستی فگنم	یارب تو بگو ہدایت پاکت سو گند
افسوس کہ تلخ کام ازین ہر شدیم	کردیم گنہ مور و قہر شدیم
شمر ہ ز روی نسبت ہر شدیم	ہر چند زمانہ کرد عصیان ہمہ محو
جز خہل نبود چون تامل کردیم	علمے کہ ہمہ صرف جزو کل کردیم
مادیدہ دانستہ تغافل کردیم	اکنون ناچار بہ صید وحشی
پیدا کن جلوہ حدوث و قدیم	ما پردہ کشائے عالم کیف و کیم

المنه بئذ که آخرای درو	در می که آمدیم و پیمان زدیم
گر بوده ام و گر نبوده ام فرستم	بال و پر جلوه کشودم فرستم
در آینه و هم چو مثال لے درو	روئے که نداشتم نمودم فرستم
گرست شبایم خراب شبیم	در محو نهر تمام صرف شبیم
ستار عیوب نیست جز پرده غیب	مشاق لقای پرده پوین شبیم
هر چن نهزار جلوه پیرا کردیم	آخر همه را بخویش اخفا کردیم
چون کاغذ آتش زده در ما پوشید	چیز که بعد رنگ متاثر کردیم
جاهل طبعیم گر چه با عرفایم	طفلیم هنوز گوشت طول خوایم
حرفی از ما در نباید پرسید	مایه دانیم آنچه مایه دانیم
هر چن که سفلیم لیک اعلایم	سنگیم و لے کعبه هر بنیایم
جز نام و گر ترا نباید طلبید	ماند رنگین جلوه که اسمایم
گریم سفرم ز من زلی میگویم	افسانه شوق محلی میگویم
این قافله مست می بیدری بوز	بانگ جرس درودی میگویم
هر چن که من زلی فضولی دارم	فهیج کج طبع جهولی دارم
با این همه لے رحمت بی علت حق	از در گهت امید قبولی دارم
گامی تلف شادی بیهوده شدیم	گه با غم بیفایده آلوده شدیم
گلگشت گلستان تخیل کردیم	از گردش رنگ خویش فرسوده شدیم

از حسن پستی ننگد شتیم آخر	حالا شده منظور ز نظر حسن
لے درو تولی چراغ کاشانه دل	روشن بود از تو چشم بیانه دل
توخانه نشین و گوشه گیری جای	یا گوشه خاطر ست یا خانه دل
لے درو انانیه تو خود کرده خلل	زان عقدہ خاطر ت میگرد و حل
خوانے که در خیال دیدے آن را تعبیر طلب نیست چو خواب محمل	
لے درو بصدر نگ اگر پیدا ایم	ا تا مرآت معنی یکتا ایم
چون عکس نمود ما وجود در گرت	هر چند که مایم نگوئے مایم
یکچند چو شعله سرفرازی کردیم	یکچمر همان زبان درازی کردیم
هر سرکشی که بود آخر چون شمع	دیدیم که صرف جان گدازی کردیم
از هر بد و نیک چون خوش و شاد شدیم	وارسته ز خار گل چو شمشاد شدیم
یعنی دل را که باعث تفرقه بود	بستیم بزل ف یار و آزاد شدیم
هر لحظه درین خانه که من می آیم	گم کرده ره شناختن می آیم
چون شعله کجا رسیدیم منظور ست	پیوسته برون ز خویشتن می آیم
هر چند همه به آب و رنگ آمده ایم	از شیشه دل بر زیر سنگ آمده ایم
تا که بگر فنگے خاطر سازیم	چون غنچه ز وضع خویش تنگ آمده ایم
یکچمر قدم براه افسانه زدیم	یکچند در کعبه و تخته زدیم

از ناله عند لیب خواندیم سبق		
شب زنده نداشتی و مردن نزدیک	مانند سحر نفس شمردن نزدیک	
دل غافل و مرگ پرفریب است آورد	گل خند و و بهنگام فسرودن نزدیک	
چشمم که چو بنم ست ز اول نمناک	بار و همه اشک مثل باران بر خاک	
یعنی که قبایه بهتیم را اے دور	چون صبح زابت اگر یه بان شده چاک	
گر خاطر تو هست لطافت آهنگ	بنگر بصدای غوش هزاران آهنگ	
بر صفحه روزگار ناید بنظر	مانند نقوش نغمه نقشه نیرنگ	
اے کرده ترا تیرگی بخت تنگ	از سخته ایام مشو یاس آهنگ	
هر سخت و کدر نازک صافی گردد		
آئینه ز آهین ست و مینا از رنگ		
لے جام و نه مینا و نه ساقی و نه مل	لے مطرب و نه نغمه و نه چنگ و نه دهل	
هنگامه هستی ست چه حسن و چه عشق	لے شمع و نه پروانه و نه گل و نه بلبل	
طفلی بگذشت و شد جوانی حاصل	پیری هم میرسد نباشه غافل	
هر چند چو تار سبجه بر جائی خودی	چون دانه کند قطع ره اینجا منزل	
برخیسند اگر ز دل قیود باطل	محو از نظرت شود شهود باطل	
یعنی که وجود حق بر وئے اظهار	برقع افکنده از نمود باطل	
زین پیش به دل زرد لبران بود خلل	خون کرد جگر و رو کنون فکر اجل	

	بر اہل گداز دست ظالم نرسد سیما بخت گشته از خنجر و تیغ	
حق را نبود بہیچکس ضد و خلاف در حضرت او کہ لیس حیمست و کریم	بد ذاتی لتست با تو سر گرم مصاف طاعت مقبول نیست تقصیر معنا	
اے یافتہ ہست از عناصر تالیف شدہ بقلم نیت فصول عالم	شخص تو بچا طبع گرد چرلیف نہ صیف و شتاو نے بریغ و خریف	
گر دُرِ عدل بود و گردِ دُرِ نجف	آخر چو بدست تو ماند چہ شرف	
	جنزہیج نباشد اے کہ داری اینجا مانند سراب گر چہ دریا و رکف	
اے بھر شفاعت و دو عالم لائق نہ شبہ ز خورشید حقیقت بچان	دارم ز جناب تو امید واثق تو مخبر صاف و صبح صادق	
اے نے خبر از ہستی ہست مطلق کثرت نکند ترا پریشان چو شود	مخبرت از کتاب توحید سبق نصب العین تو معنی واحد مطلق	حق
اے بند عقل نیستی آگہ عشق گفتم بتو آنچہ گفتم بود اکنون	بر تر بود از عقل نسی و گرہ عشق خواہی رہ عقل گیر خواہی رہ عشق	
صوفی بتصوف شدہ صرف مطلق	نما بذکر نحو سیہ کرد و رق	
	مادل شدگان بکتاب عشق ای ورو	

لے دیدہ و فہمیدہ توننگ شعور	تا کے غلطے یافت غلط دید غلط
صد جوش ننداگر چہ بہائی محیط	لیکن نرود زجائی خود پائی محیط
شایان بزرگے انتقامت باشد آب استاوه است در پئے محیط	
ہر چند کہ کم کس سیمیت کحاظ	لیکن ہمہ وقت بندہ راہست کحاظ
با آنکہ مدام می کش توحیدم	اے وروغید ہم من از دست کحاظ
نفس و شیطان مدام لذات و حظوظ	دارند نہان طرف عداوت ملحوظ
تا حافظ و ناصر تو در یخا داری منصور بر اعدا و ز عصیان محفوظ	
سرمایہ عشرت است اینجا و جمع	از جمع حواس کن مہتا و جمع
آخر جو گل شکفتہ حالی بیند	ہر کس کہ چو غنچہ ساختہ باد جمع
ہر چند ز اندوہ فزون گریذ شمع	لیکن چو من سوختہ چون گریذ شمع
اے ورو اگر چہ آب گرد ہمہ تن امانتواند این کہ خون گریذ شمع	
چون دود نیچہ را چہ سودا بدماغ	کردست جگر غم اجتا ہمدماغ
رفتند بخواب اہل بزم و بار	بازست ہنوز چشم مانند چراغ
این تیرہ دلان کہ تیر بارند چو میغ	در جو روستم نمی نمایند در یغ

اندیشه عبث مکن که اینجاست	مانند کمان خانه هر کس با خویش
زود نیش بجان و نوش شکر خندش	گوید که بوعده میکنم خرسندش
مارا بچه طور درو درو آید	حرف دهی که هیچ میگویندش
خواهم نه عوارف نه فتوحات مخصوص	شداله عند لیب در دم مخصوص
حق ساخت مرا محمدی خالص	در من نبود غیر و اگر غیر خلوص
در دل باید همیشه داری اخلاص	پیوسته میان سینکاری اخلاص
از شرک و لفاق سخت پرهیز نما	مخلص نشوی تا که نیاری اخلاص
سر سبز نشد هیچ که دانه حرص	آباد نگرددید گله خانه حرص
چون ظرف شکسته باز خالی گردد	هر چند که پُر کنی سپانه حرص
کردی شب و روز کارانی بالفرض	دیدی همه چینلین جهانی بالفرض
مرگ و پیری دو چار گردد و آخر	صد سال اگر زنده بمانی بالفرض
یار است مرا ز خویش و بیگانه غرض	غیر شناسد دل دیوانه غرض
از ظرف مراد درو باشد منظور	یعنی که بود باده ز پیسانه غرض
بر عرش که در هم فوق فهمید غلط	بارش که نگاه متصل دید غلط

یارب چه زیان کارم و گویم که بخش	باری زگنه دارم و گویم که بخش
دارم چو محمد شفیق محشر	صد توده گنه آرم و گویم که بخش
عمری که شمرده ایم سال و ماهش	مانند فلک قرار نبود یک گاهش
سرگرم سراج کیست یارب و ران	یک خلق چو سایه میرود و همراهش
چون آمده بحالم امکان باش	دیدم کن و برو وضع جهان خندان باش
اینها ای ورو خود صلائی عام ست	یکچند درین خانه تو اسم مہمان باش
لے کردہ تلف عمر گرانمایہ خویش	در صحبت ہر وقت سرور و درویش
از عالم غیب انچہ خواہے در دست	لے مخزن اسرار الٰہی اندیش
گو خلق پر از شور و شروغ و غا باش	تو از ہمہ کس یک طرف و تنہا باش
بر صورت نے معنی عالم بگرو	بر معنی نے صورت حق شیدا باش
لے ورو بگلشن معانی مخروش	حرفے باشارہ گو و میفہم و خموش
تا گل کن را ز گفت و شنود ہمار	دیدیم کہ غنچہ لب کشود گل گوش
وہی کہ خراب کرد اکنون دہرش	جاری شدہ شکہا بجائے نہرش
ہو است این شہر مثل رمی خوبان	چون خطباتان بود سواد شہرش
گو عقل و کجا فہم و کراہینش و ہوش	کوران و کوران بھم نہ ایند خروش
چون شمع و رین بزم عبت میسورے	لے روشنی طبع تو ہم شوخا موش
لے آنکہ ز فکر بود باشی دل ریش	از بھر مکان چہ انمائی پس پیش

الحق چیزے کہ پردہ بردارد یا پردہ دیداست یا پردہ ساز		
در قسمت من نیست چو معدومی لبس آہم نہ نشاند چون گھر گرے را	آثار وجود چو توان کرد ہوس چون لعل ز آتش منی سوزد خس	
گر حشمت و دولت ست و ہم ست ہوس اے ورو اگر بہت عالی داری	در فضل و ہنر شجہہ باشد لبس آن باید شد کہ آن نگر و دہر کس	
ہر لحظہ نما سے بہ پاس انفاس اینہا آموزِ عظیم آدم شد	اسرارِ نفیثِ فیہ ہر دم بشناس از جمع الہی ست این جمع حواس	
اسرارِ خدا از دل درویش پرس اے نے خبر ان سوالِ مطلب کہ ترست	کم کو سخے بخلق و زان بیش پرس قلب تو زبانِ اوست از خوش پرس	
اے آنکہ شدہ حرص نصیب تو لبس در طالع تو نیست بجز ناچیزی	بہر چہ نشینے تو بسر خوان ہوس چہ خفتہ چہ بیدار بود بخت مگس	
از بادِ غور و درد باغ ہر کس آرے بفلک برد غبار خود را	پیچیدہ خیال جاہ صد گونہ ہوس برخواست چو سبج ہر کجا کہ نفس	
بطفے و جوانی و پیرے و مردن قطعہ	بود نگاہ نمودن تر اکفایت و لبس	
بہر کجا کہ سی قصد پیش و پیش ست کہ چون پیادہ شطرنج پس نگر و کس		

لے آہن اگر بکار گاہ صنعت	آئینہ توان شدن نگر و می شمیر
ہر شے کہ ندیدہ عیان ہم شدہ گیر	لیکن ہمہ از چشم نہان ہم شدہ گیر
چیزے کہ در انتظار او مصروفے	چون امر گذشتہ در دامن ہم شدہ گیر
خواہی کہ شوی دوچار با جلوہ یار	دل صاف کن و مد نظر پیچ مدار
رو پیشہ خود ساز تحیر لے درو	
چون آئینہ حیرت ست باب بیدار	
ہر سو کہ ز اسرار نہان اندک نوز	بر بی بصر ان نمی نمایند بروز
ایجا آگاہ اہل بینش باشند	چون مردم چشم از اشارات رموز
خواہی کہ شود شب تو روشن چون روز	از آتش عشق شعلہ در خود فروز
ای در این ہم جائی سوز ست و گداز	بگذار چو شمع یا چو پروانہ بسوز
لے درو ز پیش نظر خود بر خیز	رو نقد وجود خویش بر خاک بریز
گر دیدن نور نگاہ ست ترا	چون نقش قدم بحشم از خود بگیریز
گر بر تو کشودہ است دروازہ آرز	در یاب قصور علم و باغیر بساز
آنرا کہ توا ز قسم حقیقت دلے	آن ہم بحقیقت ست از جنس مجباز
خواہے کہ تماشا کنے آن جلوہ ناز	از آتش عشق او سراپا بگداز
آہن دلیت بکار ناید اینجا	آئینہ بر لے پری از شیشہ بساز
از ناے گلو با چو بر آمد آواز	شد صورت الفاظ معانی پرداز

لے مژد رسید اگر از خلق آزار	رنج مبر از دلت خواری ز بهار
گر بر سر تو نهند پا مردم و هم	تو از ره انکار سر بر پا دار
آندم که کشاید در بخشش غفار	آید همه امرا ز نهان را ظهار
از راه معیت که دارد با ما	ما را ز جمال اوست چشم دیدار
لے در و ندیده که در دیده کور	فرق نبود میان تاریکی و نور
پسستی ماکه از عدم متنازست	در آئین علم نمودست ظهور
لے بے خبر از آب و گل تخم و ثمر	واقع از راز دل تخم و ثمر
آگاه شوی ز سر بسدار و معاد	گر فهم کنی تو حاصل تخم و ثمر
هر چند بود ظهور تو نور لظفر	لیکن نهند نور ترا در کلبه سر
خورشید تجلی تو ایجا هر دم	چون صبح ز جیب برون آرد مهر
در عرصه امتیاز این شام و سحر	بیداری خفته بخت چون کرد جگر
در قسمت ما نیست پس از مردن هم	خوانی که در آن خواب نیاید نظر
یا بر سر و هم رنج دنیا بردار	بر دوش یقین یا غم عقبه بردار
برداشتن بار ضرر و افتادست	این را بردار خواه آن را بردار
لے در دمن سیج به بنیم آثار	مجبور حقیقتم به گفتن مختار
چون دست نبودست من بی بی حس	چون پائی خمست پائی من بی رفتار
سختی دلت بظلم گردید دلیر	در جو روح فانیچ نمی سازے دیر

نگرداند ز وضع رستی قائم فرجان را	براه کجروی هر چند دائم آسمان گردد
روئے پیری سپید روئے مرا	چون و گرنو خطان سیاه نکرد
دلبران دام زلف پاچیدند بنده سوئے یکے نگاه نکرد	
ذوق تو بجام دل بدام ست لذت	شوق تو مرا علی الدوام ست لذت
نام تو بود نام خدا لذت بخش	دیگر همه چیز با نام ست لذت
امروز اگر اشک تو شود کاغذ	فردا از تو بچکس نجوید کاغذ
خود گو با خود حقیقت نامه خویش	زان پیشتر ای درو که گوید کاغذ
از لطف یقین خاطر موقن ملتذ	از لذت ایمان دل مومن ملتذ
دیگر همه لذات فمر آتش گردد از یاد خدا شود چو باطن ملتذ	
آن ذات مقدسست هر دم حاضر	بر حال جهانیان بجز جاناظر
دست من و دامان رسول آتش	در هر دو جهان ست محمد ناصر
لے باعث پیدائی هر نفس الامر	پر سے زمین گم شده گرفتار الامر
شد حکم تو چون نغمه نقوش عالم	جز امر تو نیست هیچ در نفس الامر
لے فطرت مکائنه و خجالت تاثیر	شرمت باد از طبع ذلت تقریر
اگر بنده حق شوی و گرنه نفس	در هر صورت ز بندگی نیست گزیر

گفتم به دل تو دلبر می باشد	گفتا آری که سر سر می باشد
گفتم باشی تو در دل من گفتا	حرفی ست که در شیشه پی می باشد
رندان همه عمری آماده کنند	تا پرورشش خاطر آزاده کنند
خالی ز خیالات و دوا عالم باشند	پیمان زنده گے پُر از باوه کنند
شه نیست کسی که تخت عاجی دارد	تا آنکه نه شاهانه مزاجی دارد
یعنی که خروس پیش ارباب شعور	سلطان نشود اگر چه تاجی دارد
اہل دنیا که سوئے ظاہر نگرند	از باطن خود پرده غفلت ندرند
شبهادر پارس مال زنده دارند	در گور بجز مرده دلے مانبرند
تا چند بغفلت ز نادانی و خواہی اتود	تا کی نال کار غافل مانی و در بزم وجود
ای ننگ عدم ز رفگان ہم یاد که باید کرد	ہر شخص کہ رفتن چہاں فانی تو گویا کہ نبود
ندارد گل این روی نیکو ندارد	شود چہرہ باتو چنین روندارد
کہ پہلو نشین تو گردید امشب	نکفتی تو حرفے کہ پہلو ندارد
جانے کہ بہ لب رسیدہ باشد	لے وائے گرت نہ دیدہ باشد
ناصح کہ چنین بہ من در آویخت	غالب کہ برت نہ دیدہ باشد
در آن مقام کہ ہرگز نہ ماومن باشد	ز خویش گم شدگان ترا وطن باشد
وجود شیفتہ جلوہ سازی ویش	عدم فریفتہ یاد آن دہن باشد
بتقریر لسان راز محبت کی بیان کرد	اگر مثل جرس دل اندین ہ خود زبان کرد

کے مرتبہ سفلہ فزاید باب	عیسے انشود ہر کہ خرے پیدا کرو
مانند شرر ہر آنکہ چشمے بکشتود	از تار نگھ راہ زمانہ پیمود
گفتم نازل تابہ ابد رہ چہ قدر بہت	گفتا کہ کشا در ہ خواہد بود
چندانکہ ترا وہم شکل گردد	چشم آراشت مکمل گردد
جزایچ نیاید بہ نظر مثل جباب	برخویش اگر عقدہ تو حل گردد
ہر کس خواہد کہ ورو مارا بیند	باید بہ سخن سخن سرا را بیند
چشمے و رکوش منیر باشد کہ از ان	پستی و بلندی خدا را بیند
ہر گل کہ گلستان ایجاد مید	خون خورد بخزروے دل ریش ندید
لے ورو بزیر خاک اینجا ہر کس	چون صبح سری کشید و سستی بدرید
حیرت نہ آئینہ دیدارم کرد	غفلت ز خود از خدا خبر دارم کرد
ناکار گیم بجا آمد اے ورو	پائے در خواب رفته بیدارم کرد
آزاکہ فنا قبائے ہستے بدرود	کے دست بسوے جمع اسباب برد
فانی نفسے کہ ہر دم از خود گذرد	لے ورو چورنگ نے پروہاں کرد
در گلشن ایجا و بفضل و تائب	وارد محفوظ حق زاو لا دلیہ
کارے کہ زوخت ز شبنی کرد ظہور	خمیازہ آن تاک ہمہ عمر کشید
آن شوخ پس از من بہوس میگردد	می خندد و باز ہر نفس میگردد
بامردن من ہیچ نہار و کاری	گریہ پیش چو رفتہ کس میگردد

سردار
۱۰

چون تفرقه لیل و نہار م گل کرد در گلشن تمیز ز نیرنگی و سہم	بشگفت گلی و نوک خام گل کرد صد جوش جنون ز نو بہارم گل کرد
فرصت کہ قدم براہ سرعت نہاد این عرصہ زندگے موہوم نہود	صد حیف کہ جزو فقر غفلت نکشاو غیر از نفسے چند کہ دادیم بہا و
از حرص اگر عمر بسر می کرد ز حمت کش رنج پا نہا شد تنہا	آدم پیے رزق در بدر می کرد سر ہم از فکر بیشتر می کرد
تا انہی امداد شعور تا نکند آئینہ دو چار با تجلے نشود	از دیدہ دل حجاب و رت نکند پشتے صفا اگر کہ ورت نکند
آن کس کہ بقائی خود بدنیام دید باو دیدن آنکہ دو آرایش جمع	فارغ ز ہمہ ساختگیہا گردید در چشم حیات سرمہ کش کشید
والی کہ نمود جلوہ بہ جای و رو چشم نرگس کشود بر روی بہار	گردست جدا ظہور و رہ یک فرد چشم آئینہ را بجسرت واکرد
ہر راہ روی کہ دل ز صحت و زید تصدیع کشد سالک غافل می و	تا منزل مقصود و ریخا نہ رسید پائے کہ بخوابفت آرام نہ دید
چون جلوہ بہار من و ما بنمایند جز روی تو نیست حقیقت آورد	یکہ امر دو جا جدا جدا بنمایند روئے کہ در آئینہ ترا بنمایند
دون جہت اگر بال زری پیدا کرد	چون مور بالے خود پرے پیدا کرد

لے آہ بخت
اول و سکن
نوک و فتح
سودہ و ما
مقصود لفظ علی
بمنی
و غیرہ و غیرہ
و غیرہ

دروشت جنون جبرس نولے شوقم	برہر قدم اینجا دل ماسے نالہ
چند آنکہ بخویش گرد بادت بالید	گر گشتکے و تکرانجا شش وید
ای خاک خیال سرکشیدن اینجا	بادی ست کہ در غبار و ہمت پچید
ہر چند پے دید نظرمی باید	و ز بھر معائنہ بصر می باید
تائید ولی درو مقدم باشد	بانورنگہ نور و گر می باید
لے رخت ہر آتش من می سوزد	لے خانہ ام از چراغ من می سوزد
کارم ہمہ در پنجہ خورشیدی ہست	جسیم چو سحر ہے دروے سوزد
لے کردہ خیال ماورائے درخود	فرق من و تو ہے مناسے درخود
این درودیت سیر دوری دارو	چندان نرومی کہ باز آئے درخود
ہمت ز بلند می آسمانی دارد	رنگینی طبع گلستانی دارد
ہزار زبان غیب از خود بشنو	چون غنچہ ولت نیز زبانے دارد
نامہس جہان کہ جملہ نیگی باشد	سر سبزی آن خیال نیگی باشد
ہستے کہ بر بخت ننگ اینجای درو	چون صبح ہمان شکست رنگی باشد
وحدت کہ ہمہ نو صفائی بارو	ناچار بخود ظہور کثرت آرد
موقوف تجلیش یک صورت نیست	وے آئینہ درو رو ما دارد
السان آگاہ تا بعرفان نبود	از قلقہ زبان انسان نبود
ہر چند برے خود زبانے دارد	اے درو وے شمع زبان ان نبود

و ہم ست کہ جانب خود بہا خواند	از گردش رنگ خویش ہر روز راند
فکر من تو کہ دائر اندر من و تست	فانوس خیال سبجہ میگرداند
اے دور و ہر آنچہ مردم اینجا دیدند	ناخورده و نابردہ بلاھا دیدند
چون عالم خوانے کہ نظر می آید	باطالع خفته روے دنیا دیدند
این اہل زمانہ در دنیا کم کردند	بی ہیچ عبت عبت ہلاکم کردند
از چار طرف غبار دلہا چندان	برخواست کہ زندہ زیر خاکم کردند
بعد از من و تو زمانہ خواہد ماند	روز و شب کارخانہ خواہد ماند
بالفصل ہر آنچہ نقد حال من و تست	بھروگران فسانہ خواہد ماند
ہر چند جہان نہ جاودان خواہد ماند	قائم نہ زمین و آسمان خواہد ماند
لیکن دریاب تا کہ انسان باقی ست	بودست چنان کہ ہچنان خواہد ماند
عارف نفسی عقدہ کشائی دارد	در خویش پیام آشنائی دارد
چون غنچہ گل درین گلستان یعنی	واگردن گوش دل صدائی دارد
رنگ از رخ من پریدنے میخواست	اشک از مژہ ام چکیدنے میخواست
نے رحم بسوی من نگاہے ست ضرور	حالے دارم کہ دیدنے میخواست
ہر نالہ دل رسیدنی میخواست	ہر آہ بجان خلیدنی میخواست
نے درد بر آہ و نالہ ام گوش بنہ	درد و دل من شنیدنی میخواست
شوریدہ سرے کہ بر ملا می نالہ	از ہرزہ در آئے ہمہ جامی نالہ

تا چن کئی زبان رازی چن شمع	خاموشی به که صبح نزدیک رسید
تا چن جگر ز سح خون باید کرد	منت کشے سپهر و نون باید کرد
اکنون که نه زرنه زو رمانده شباب	حرص و نیاز دل برون باید کرد
از خود شده که هر کجای استند	خود میرود و خود بصفای استند
از جنبش پانمی رود آب روان	آب استاده بی ز پامی استند
قدرے که بس از رود لاورداد	آن قدر کج شخص تو نگرداد
با آب روان تیغ هم سر نبود	آب استاده که گوهر وارد
مروے باشی و پاس مروت نبود	بر ناله درد آه سرت نبود
افسوس برین حالت بیدار تو	صد حیف دے داری و دردت نبود
با هم اگر اتحد منظور بود	نزدیک بود شخص اگر دور بود
در یچتی دوی نباشد اے درو	در ذره و آفتاب یک نور بود
لے و رو بود شخص تو وحدت بنیاد	کثرت بتو هم تو رؤش بنیاد
یک را و نمود ساده لوحیهایت	آئینه در دوی بروے تو کشاد
اینجا گل زیست چیده باشم شاید	بولش نفی شنیده باشم شاید
گویند مرا تو خواب دنیا دیدے	از یادم رفت دیده باشم شاید
وقتیکه مرا باین طرف هوش نماند	از جذب و سلوک در دلم جوش نماند
من بار ز دوش خویش انداختام	لے و رو زمانے که مرادوش نماند

یک چند گرت خلق و گریخته اند چه شد	نام تو پس از تو بر زبان رانده شد
پیش از افسانه نیست هستی ای ورو	افسانه اگر نماند و رماند چه شد
عالم گریست بود پس هست که شد	ورنه نداشت ست می مست که شد
لے و رعد و ث ما لیل قدم ست	چیزی زین پیش نیز بود است که شد
تا محنت کامل نه نماید استاد	کوون نجف بخود قبول ارشاد
یک عمری جودت آهن طبعان	من سوخته ام نفس چو مشک حداد
شایان که بر امج خیمه آراسته اند	مانند فلک شوکت ازان خواسته اند
شام و صبحی چند درین گردون کل	چون مهر نشسته اند و برخاسته اند
خوبان تانگی به پلے من تیشه زنند	در سینه خدنگهای اندیشه زنند
یار ب دل ما حمایت می خواهد	تا چند بتان سنگ برین شیشه زنند
گر جان علم از ناله برافراشت چه شد	و چشم ز اشک خرمن انباشت چه شد
بر دل نگه میکنم و حیرانم	کاین آینه صورتی بخود و پشت چه شد
انگس که لباس عشق بر خویش گزید	جرگه نیز خویش و خنده از یار ندید
دیدیم به باغ از سر ناز و نیاز	بلبل نالید و گل بجالش خندید
و پرده ساز نفیسم هائے ماند	یعنی که میان لے نوائے ماند
وابسته بزلف او بود ناله دل	در خانه بخیر صدائے ماند
لے و روجوانی ز کنار تو رسید	پیری بمرت رفیدے آورد پدید

گر فهم کنه و گر نه فهمی نه شک	حق است همان هر چه پیمبر فرمود
آنرا که ز دل حرف و دلی حک باشد	خاطر همه نه شبهه و نه شک باشد
شد ظاهر و باطنم یک مثل جرس	اے درو زبان و دل من یک باشد
خلق بتلاش این که می باید خورد	جمعه ساعی که توشه باید برد
اے درو من مرده دل ناکاره	مے میرم ازین فکر که می باید مرد
آنرا که ز درد عشق بوی برسد	سبب طرب و گرافیت بخشد
صد ریش نهفته ام بر آید ز دل	چون غنچه دمی که خاطر من شکفت
عشقم همه شعله وار نه تاب نمود	آشکم از موج خویش گرد آب نمود
طبعم اے درو مثل می گرم و ترست	چون شمع ز بسکه آتشم آب نمود
پیدائیت آن زمان که ناپیدا بود	قدر تو بلند و منزلت اعلی بود
رنگ اظہار بتزل ساخته است	طاؤس بیضه نیم پر عفت بود
راز دل تو سفتن میخواید	داری سخن که گفتن میخواید
هر دم و همت بلب تبسم دارد	این غنچه مگر شکفتن میخواید
هر دل که چو گل شکفت آخر پیر مرد	طبع که شعله گرم گردید افسرد
اینجا هر کس بطرز خاصی ای ورو	پیداشد و شاد گشت و غم دید و ببرد
آنانکه درین باغ بعبرت دیدند	دل ریش شدند گرد می خندیدند
دامان امید پر نکر و دند ز گل	چون دامن گل ازین گلستان چیدند

ساز سفری اکا بر آراسته اند	ما هم بر کاب گر چنین خواسته اند
لے و ر و تو هم برای تعظیم کنون	بر خیز که اهل بزم برخاسته اند
حیرت از چشم گشکو با فکند	یاس آمد و از دل آرزو با فکند
چون برق و شرار رسائی تلاش	آتش در جان جست جو با فکند
و بر بحر تولے جاب گم خواهی شد	در باد تولے سحاب گم خواهی شد
اندک لے ذره سعی دیگر کا خسر	در پر تو آفتاب گم خواهی شد
هر گوشه فضائی صبیلا بان دارد	هر غنچه بهشت خود گلستان دارد
گر عقده خاطر است کشاید بین	هر قطره به جیب خویش طوفان دارد
یارب جانے که جمله بهمت زاید	یارب جسدے که کار طاعت آید
یارب عملے که باتو نزدیک کند	یارب علیے که جز تو ام نناید
عالم که عدم بود عنے کرد نمود	در ضمن وجود خویش دادی تو وجود
فیض عامت گرفت در بر ورنه	کس لائق این عنایت خاص نبود
و عشق نه مرد خود پرستے باید	و ارسته ز خویش دل بدستے باید
لے آنکه پری ز باد دعوی چو جباب	البته ترا بخود شکستے باید
دفعه سر نه جاہ و نه تجل بانید	لے فکر خیر و نه بارونی جل بانید
لے و ر و متاع خانه درویشان	لشکین و رضا صبر تجرّوس بانید
خواهی که شود در دو جهان ت بهبود	و ر بندگی رسول باشے بسجود

باشد باشد

باشد

این طرفه که انچه مے نمایند عیان	هم راستی ست و هم غلطی گویند
سلطان که با سباب هوس می نازد	بر بال و پر خود چو کس می نازد
درویش که بینا و بی پروا است	بر خاطر بے نیاز بس می نازد
لے درو ترانه هم نشینے باید	لے یار و ندیم و لے قرینے باید
اکنون که نشسته درین کلبه ترا	چشم و دل و اشک آستینے باید
یک لحظه اگر دهر به باغت دارد	چون لاله دمام داغ و اغت دارد
بر صحبت رنگین کسان دل نه نیم	تنهایی ما عجب سر اغت دارد
تا که به تلاش مال خواهی کوشید	با هر بد و نیک دهر خواهی جوشید
پوشیدن جامه با مکر ر شده است	اکنون از خویش چشم باید پوشید
دروسی که زمانه که بدر دوش نرسد	آسیب دست گرم و سردش نرسد
دریاب که یاس میرساند دل را	جائی که رسیدگی بگردش نرسد
اگر مردم محتاج ز غم می گریند	زان پیشتر ارباب نعم می گریند
وقت ست که از دست مانده اکنون	چون ابر حیر اهل کرم می گریند
لے خبر اتفاق می باید کرد	با یکدگر اتفاق مے باید کرد
ازو هم خودی نفاق خیز و غافل	از خود گذر اتفاق مے باید کرد
صد حیف که جمله دوستداران رفتند	زین مشت تمام شهسواران رفتند
اکنون من و امانده چه سازم چه کنم	لے درو کجا این همه یاران رفتند

لے ورد و لے کہ راز حق را فہمید	ہر بحث ہماں حجت مولیٰ فہمید
عارف النسا پنچہ عارف دانست	اما فہمید انچہ ملا فہمید
ہر صبح چو صبح سینہ شق باید کرد	ہر شام جگر خون چو شفق باید کرد
برہستی نے ثبات مثل شبنم	سہر تا قدم از شرم عرق باید کرد
نیرنگے تشبیہ ضرورت افتاد	در عالم تفریہ کہ ورت افتاد
آن دل کہ چو آئینہ صفا آئین بود	آنکون بگرفتاری صوت افتاد
ہر لحظہ بہ طبعم ہو سے می گروہ	در دامن دل خار و خنہ می گروہ
یارب تو مرا بہ خویش گردیدہ کنی	ترسم کہ بہ من خلق سے می گروہ
دیدیم چو کشت زار آب و گل خود	جزا و نگر فہم ز خود حاصل خود
جیبے بدر و بکن تماشاے بہار	امی دانہ توئے عقدہ صد مشکل خود
ربطے بہ تو ہر گدا و شامے دارد	گر حال خوشے و گرتا ہے دارد
یعنے کہ بساں دانہ ہائے تسبیح	ہر دل در خود نہفتہ را ہے دارد
لے آنکہ وجود تست ہر جاموجود	وہل بتو شناختہ کس را موجود
شد ماوہ ات علت ایجا و نمود	در صورت نیست جز ہیولی موجود
آن نور کنو ارض و سما روشن شد	از حضرت انسان ہمہ جا روشن شد
پوشیدہ نمائد هیچ از جلوہ او	چون آئینہ تا دیدہ مارو روشن شد
کہ خال او را و گاہ خطمی گویند	یاران از حسن ہر منطمی گویند

لیکن نتوان یافت به بحر کونین	این گوهر نایاب که آدم دارد
آنانکه به تحصیل نظر داشته اند	خرمن خرمن ز غلم انباشته اند
هشدار که برگ و بار گل خواهد کرد	این تخم که در سدرکات کاشته اند
کیفیت چشم تو بخاطر جا کرد	مستغنیم از کشمکش صہبا کرد
بر دل چون نظر قفا و از خود رفتم	این شیشه مگر نشئه می پیدا کرد
آن جلوه که از طاق شعورم افکند	بر خرمن هوش برق طوم افکند
تا پرده را از اقریت ندرد	نزدیک شد آن قدر که دوم افکند
ور و آنکه از ورع صد محفل بود	روزی دوسه زمین پیش زمین زانو بود
رو بر سر تربتش بجان آگاه	کین مشت غبار در زمانه دل بود
اندیشه اگر چه پیش و پس میگردد	در خویش ولی به نفس میگردد
نه هیچکس شریک هستی باشد	هستی نه شریک هیچکس میگردد
آن جلوه بدید یا رخو اهد گردید	رازش همه آشکار خواهد گردید
ما آئینه ایم و خود پرست سنگار	ناچار بما دو چار خواهد گردید
هر چند که صد جلوه نمودست وجود	و اگر دن چشم غیر حیرت نه نمود
معلوم نگشت انکشافی که مرست	بکشد که وبر که کشاد و چه کشود
فهمیده نصیب دیده نتواند شد	توحید نصیب دیده نتواند شد
ابصار ز ادراک شهودش محروم	این دید نصیب دیده نتواند شد

از فیض تو هر خرابه معمور آمد	از لطف تو هر غمزه مسرور آمد
بخت سپیش رخت ز عالم برست	هر سایه که زیر سایه نور آمد
ز دُشمنه چو حسن و لفرورش خوانند	گل کرد چو نار عشق سوزش خوانند
خلق ست عبارت از ظهور خالق	خورشید چو جلوه کرد روش خوانند
هر جا که ترا جلوه گری خواهد بود	دل در صد پرده درمی خواهد بود
و صفحہ امکان طرفت گر نبود	باطل چون سطح جوهری خواهد بود
باطل نبود جهان حکمت بنیاد	بیهوده مدان کثرت نقش ایجاد
مینخواست که بر خویش نظر بکشد	غیرت ما آئینه در دستش داد
ادر اک مراد عوت پیدائی کرد	فریاد که رسوائی شناسائی کرد
زین پیش نداشتم و مانع صحبت	علم ست که این انجمن آرائی کرد
مہمانی ریخ والے باید کرد	دل را آباد از غمے باید کرد
فرصت مفت ست ای رستی غافل	شادی گزینست مائی باید کرد
سر رشته نظم با دمن بر ہم خورد	چون گل اوراق این چمن بر ہم خورد
تا جمع نمودیم چو مژگان خود را	اے درو ہزارا بجن بر ہم خورد
دیدیم کہ در مجمع خلق نے بود	اے درو بجز نزاع ماؤ تو نبود
از محفل کثرت تشت بنیاد	برخواست دل و بکنج وحدت آسود
شخص انسان کہ شان اعظم دارد	دارد بخود آنچه ہر دو عالم دارد

در ذات خودش نیست کجی گردش	رفقار فلک نسبت ما باشد کج
ہنگامہ مہر و شورش کین ہمہ تیج	کاہ سبکی و کوہ تمکین ہمہ تیج
پوج ست اگر ہیچ باشد میل	اے شخص تو ہیچ تا بجے این ہیچ
این دانہ و کاہ و آب آشت ہمہ پوج	یعنے کہ تردد معاشیت ہمہ پوج
<p>و در دست تو اختیار کرات چون نیست فکر و اندیشہ و تلاشت ہمہ پوج</p>	
ترسم ہمہ شب ز شوئی مقدم صبح	از شام در آتشم شاندہ غم صبح
من شمع و ز حال شمع کشتہ پیدا	کار دم شمشیر نماید دم صبح
گردانہ اشک گشتہ یار تبیج	بہر تو مبارک ست کار تبیج
قاسی ست و گردل تو میدان یقین	ز نار شدت رشتہ دار تبیج
ہر چند ریاضت ہمہ ست قبیح	لیکن دارد کشتایش رزق صریح
<p>این ز اہد خشک ہر زمان میازد روزے پیدا ز دانہ ماے تبیج</p>	
ہر چند رسد بر آسمان اوج ملخ	از حد گذرد تلاطم موج ملخ
لیکن سردار چون ندارد در خویش	بر باد ہمیشہ می رود فوج ملخ
ازل تر و تازہ تا بجے این رخ سرخ	بالکل تر و تازہ تا بجے این رخ سرخ
روے تو سفید اند کے غور بکن	چون گل تر و تازہ تا بجے این رخ سرخ

بنو فرصت کار یکہ بے کار مرست	بکے کار نزارم بکے کار مرست
رشتہ طول مل ورونہ بینی بلم	چون سحر زیر فلک بانفسے کار مرست
قطعه تاتخ تسوید حضرت نالہ عند لیب کہ مصراع آخر تمام ہے کم و کاست مادہ تاتخ ست	
سال تاتخ این کلام شریف	کہ بسوی حق انجذاب ناست
کرد الہام حق بگوش و لم نالہ عند لیب گلشن ناست	
اے از پئے نور جان شہودت باعث	وز بہر ظہور تن نمودت باعث
ہر چیز براے خویش باعث دارد	شد بہر وجود ما وجودت باعث
ورواںکہ بغفلت نہ پسندید عبث	برہرچہ نظر کشود کی دید عبث
شد محو شہودت اے حکیم مطلق	چند آنکہ عبث نیز نفہید عبث
امر و زنگشتہ است عالم حادث	عالم آدم شدست باہم حادث
در علم خدا مدام ناپید ابود یعنے ز قدیم ہست عالم حادث	
آزاد طبیعتان وارستہ مزاج	اے ورفکر دند برینت محتاج
یعنے چون میر گنجہ این شاہان	بر سر نہند گریہ دست آید تاج
عالی نہ ز خود باہمہ ما باشد کج	کج فہمی ساغل از خطا باشد کج

چون عقدہ کشائی دہان صائم	موقوف بناخن ہلال عید ست
ای بختیاز معرکہ بعد ممات	روح حرف نما بفکر آن جملہ حیات
طی عرصہ زندگی آگاہی کن	خواہی کہ بخوبی آئی اندر عرصات
آن بت کہ تمام عمر در کین مہبت	رسمش ہمہ برخلاف آئین من مہبت
گفتم اور از کفر بیزارم من	گفتا کہ چنین لگو کہ آن دین مہبت
آن دلبر شوخ خوش ادا عاشقیت	آن مطربہ نغمہ سہرا عاشقیت
آزاد من این نغمہ چو بشتید از و	فریاد بر آورد صدرا عاشقیت
چشم تو مثل آئینہ گر محو ظاہر ست	پیش نظر ہر انچہ بود نقش خاطر ست
ہر وقت در حمایت اور سیت یکم	لے دور و بندہ را ہمہ جا خواجہ ناصر ست
غیر بکاری من گم گشتہ را در کاریت	باریاب کیستم کا اینجا بخویشم باریت
حیف صد حیف ست مثل آئینہ ز سادگی	محو دیداریم و مار الذت دیداریت
بت من کہ در کف حنا بستہ ست	ندانم کہ در دل چہا بستہ ست
چنین تیرہ بخت و پریشان کہ ست	مگر دل بزل ف تو وابستہ ست
ہر کہ آمد در جہان با خاطر ناشادیت	کرد و اچشمے و چون نقش قدم بر بادیت
وعدہ و حسلہ کہ خود با من مکر کردہ بود	چون بیادش میدہم گوید مرا زیادیت
آن بوفاکہ در بر اعدا شستہ ست	ہر جا بود ہمان بدل مانستہ ست
چون نقش ما بچشم رود در رؤفا	ہر چہد خاکسار تو از پانشتہ ست

هر نول قلم چون ز کس اینجا چشم است	بند تحریر آنکه اورا چشم است
روشن سازم هر آنچه بنماید درو	چون شمع زبان من سراپا چشم است
حیرت چو غبار از دل و دیده و برفت	بے گفت هر آنچه بود هرگز نهفت
یعنی که به پیش سنل صاف همه	چون آئینه کرد ظاهر و هیچ نگفت
وحشت زدگی بانس آرام گرفت	غیبت بشهود الفت تمام گرفت
گم گشتیم شهر و چو عنقا گردید	پرواز عدم وجود و در دام گرفت
آید اگر ت ساغر مقصود بدست	باید نشوی زباده غفلت مست
ناکامی در کمین هر کام اینجا است	پیمانه زندگی چو پر شد بشکست
اے آنکه صدای نبود در سازت	آید ز دهان دیگر آن آوازت
از ناسوری بال کشادر عالم	نام تو چو عنقا است بر پروازت
چون خاطر من ترقی باطن جست	پندار خود می زدول برون کردخت
یعنی ز شکست خویش اینجا می فرو	چون نگدم پر پرواز درست
ای درد اگر دل تحقیقت یار است	در صورت اخفا همگی اظهار است
چون سایه و نور در ادبگاه وجود	از خود روی تو آمد دلدار است
ای آنکه وجود بر سر ت بار اندخت	سر گرم تلاش هم بیدامی است
تا هستی موهوم دو اند اینجا	چون شعله جواله همی باید تاخت
آندل که مقفل ز غمت گردیدت	ابروی ترا کلید خود فهمیدت

زین پیش بصد رنگ سخن میگفتم	اکنون ای درود خوشی سخن است
صدحیف که درو چشم دریا بارت	تا حال نیفکند ز یاد یو ا ر ت
اے هستی کم بضاعت از خوش اینجا	چون قطره قمار عقده اندر کارت
اطلاق و تقید که بهم یار اینجا است	یرو از میان دام در کار اینجا است
این مکر وجود دست که چون بزم ای و و	زنجیر بپا برے رقار اینجا است
کامل در خویشتن دو چار عیب است	ناقص در خود هنر شمار عیب است
عیب است چشم تو چو آید نظرت	در دیده گلے که هست خار عیب است
اینجا که با گاهی و غفلت یاری است	بے دخل تو کار و بار اینها جاری است
در بند کشته بست چشمی نبود	خواب مغل که مو به بیداری است
مرآت صفا که رنگ در سینه نداشت	با هیچکسی محبت و کینه نداشت
آثار وجود هر کس آید پیشش	روے که تو نمود آئینه نداشت
اے درو چشم عارف پاک شرت	فرقی نبود میان آئینه و خشت
صوفی در سینه راز سگری که نگاشت	در سیکه ساقی بخط خام نوشت
اے درو تر اگر طلب معشوق است	و اندر دل تو تاب تب معشوق است
از توده خاک گل کند بوسه آن	چون تیر بقیست از لب معشوق است
اسکان و جوب چون که با هم پر خوت	ممکن مرکب برابر واجب تاخت
هر مکن موجود دل چون لاله	از داغ تقید سپر اینجا انداخت

پنهان کبسه نه بر ملا باید ساخت	ایشان سازند خود چو باید ساخت
بے ساخته باش هر چه باشی ای درو	ور ساختن ست با خدا باید ساخت
هر لحظه بخاطرم دگر و سواس ست	هر لحظه دگر بخاطر و دیگر با ست
نفسه شیشه گرم نه جو هریم لیکن	دل شیشه جگر عشیق و اشک الماس ست
گر خاطر تو شاد و گرم گین ست	اندیشه بکن که حال عالم این ست
احوال جهان یان بیک صورت نیست	یعنی که جهان عبارت از تلویین ست
هر گل که بگلستان هستی بشکفت	گل کردنهان بوسه و دردم نهفت
آن صوت موهوم که عکس رخ اند	بیرون و درون آئینه نتوان گفت
عشقه که نصیب باشد از روز است	در سینه بغیر نقش تسلیم نه ست
یعنی شده درو چنین در مان مارا	دل آئینه بود بهر پهلوشکست
این مرتبه با که حقیقت نام ست	مبدأ و معاد را از و اتمام ست
یعنی که چو پر کار درین دوره دهر	مار از خود آغاز و بخود انجام ست
اے ورو هوای ابر و باران بگذشت	افسوس که بر صحبت یاران بگذشت
باید فهمیدنش ز جنس پائیز	نوعی که مرا فصل بهاران بگذشت
انسان که چراغ خانه امکان ست	بر قدر بیان خویشتن انسان ست
خاموش بکن شمع سخن را اینجا	گر نعمه کن گوش زد عرفان ست
در موسم پیری که سفر در وطن ست	هر روز جواب طاقت جان تن ست

۴
 کبسه
 حرف معوم
 است و بار
 معروض
 صبه و ن
 بخت و بخت
 فصل خزان
 و آن مدت
 باطن اقتدار
 اسرار
 و عقرب
 و فلک
 غیاث

یک عمر فریب اهل دنیا خوردیم	آخر دیدیم این که دنیا هیچ است
در حال قیامت آنچه اندر خبر است	در چشم یقین علامتش جلوه گریست
یعنی از پایی خواهد افتاد آخر	گردون که گرفتار بدوران گریست
در ملت عشق خوب زشت دگر است	هم کعبه دیگر و گنشت دگر است
زاهد تو دگر چینی گذار بهشت	خندیدن یار ما بهشت دگر است
و هم هستی که بزم آراسته است	هر لحظه همان دیدفا خواسته است
جائیکه شست نقش مانند شر	جا گرم نکرده باز برخاسته است
این عشق مرا سخت مجمل ساخته است	در بزم شعور منفعل ساخته است
من هر نفسم چه شعله برخاسته دل	اشکم چون شمع پا بگل ساخته است
نیک و بد تو جمله برهن شدنی است	هر عضو زبان برنگ سوسن شدنی است
کوته شب عمر تو شود خواه دراز	روزی یکمین است که روشن شدنی است
در مرتبه قدس عجب نیرنگ است	تسویه تشبیه دران هم نرنگ است
در صحن چمن رنگ و گردار و گل	در آئینه رنگ آن بد دیگر رنگ است
نمی بینم خیال خویش و بیگانه گذشت	نمی و سوسه خانه و ویرانه گذشت
التمه که در راه فنا	از خویش گذشت در و مر وانه گذشت
هر چند صفانه جا بجا باید داشت	با اهل صفادلی صفا باید داشت
گر شیشه دل شکسته باشد اے درو	یک آئینه دار بهر ما باید داشت

در خاطرات ارشاد اگر منظور است	غزلت اے درد پر زسک دوست
خود را شب و روز صرف یاران ساز	اجرای طریقات اگر منظور است
گرد آئینه محیط دارد سیلت	خار و خس این دشت نگیر و فلیت
چون قبله نما اگر چه گردانند	باید که بسوی یار باشد میل
اے درد اگر زصل و فرعت خبر است	در یاب که تفصیل با جمال دست
در آدم بود و در یاتش پنهان	در تخم چنانکه برگ و برستمر است
از عقل بیدان جنون باید تاخت	وز عرصه و هم خود برون باید تاخت
عمیست که از خویش جدا می تازم	هر چند ندانم این که چون باید تاخت
سوے اجلم بسکه سفر و مبدم است	هر دم پے قطع راه مثل قدم است
اے درد بگوش من صدای کربال	بانگ جرس رونندگان عدم است
چشم است اگر همیشه بیمار خود است	در زلف پریشان سرو کار خود است
حسن آئینه جمال تو حید بود	هر کس اینجا بجان گرفتار خود است
اے رشک بهار در بهای کویت	هر سو رفتم همان گذشتم سویت
از برگل این باغ بچندین صورت	دیدم روی تو و شنیدم بویت
درو آنکه هوای تو بسر داشته است	راز دل خویش مسترد داشته است
مانند حباب قطره اشک زنجیت	هر چند مدام چشم تر داشته است
ای درد هر آنچه هست اینجا هیچ است	هیچ است تمام این تماشا هیچ است

حیرت زده طلسم هستی شده ایم	کاین بحر چه موج ها برانگیخته است
ای کرده خراب فکر چون و چیت	آورده هوا و حرص اندر بندت
همواره بهم از می خود کوشش کن	غیر از تو کسی نیست که گوید پندت
در بزم خیال تا که رشک چمن است	اے درو گل حسن گر خنده زنت
مائینه دار گلشن تن سزایم	بے رنگ بهار ما چو رنگ سخن است
بار هستی که دوش طاقت لبکست	جز تهبت نام بر تو اے درو لبست
اکنون چه ضرور ماندن مثل نگین	بر خیز تو از میان که نقش تو نشست
آنرا که درین باغ دلش با خبر است	پاداش عمل همیشه مد نظر است
خود فعل جزای خود شود روز جزا	چون تخم بدست شلخ آید ثمر است
خون جگر هم هنوز خوردن باقی است	یعنی نفس چند شمر دن باقی است
از کشمکش هستی آفت بنیاد	معلوم نجات تا که مردن باقی است
صد حیف ز چشم گلتانی رفت است	در خاک ز حسن کاروانی رفت است
در دیده خلد نگاه مانند غبار	از پیش نظر بسکه جهانی رفت است
مردی که بوجدت چو الف آگشت	و آریست ز تعدادش هفت و هشت
اے مرکز امکان همه تفصیل است	چون دایره گرد خویش بایگشت
بر خاست اگر ز دل شهو و غیرت	سوی همه کس بجز باشد سیرت
در خلق خدا بغیر خوش خلقی نیست	چیزی که بود باعث ذکر خیرت

عالی و دنی بر تو نظر دوخته است	وز حسن تو ناز هر کس آموخته است
از فیض تو آب رنگ روی زمین	وز نور تو بزم انجم آفرودخته است
درو آنکه بیدان بلا تاخته است	از خویش بریده با تو پرداخته است
و عشق تو چون سبل پروانه و گویی	جان داده و دل سوخته سر باخته است
ظاهر ز تو کرد عقل معقولیت	در پرده هفته از تو مجهولیت
افراد وجود موجد و موجود اند	مرآت تو علویت و معلولیت
که ناله دل مرا صدای چنگ است	گما به دلم از نوای نی دل تنگ است
از نغمه شکر و شکوه ام نیست گزیر	تا تا نفس هست بهین آهنگ است
این کون مکان جمله ز آیات حق است	منظر پله اظهار ظهورات حق است
اثبات خدا آنچه کنی نفی تست	نفی که نمائی بخود اثبات حق است
انسان که اخیر شد حیوان و نبات	اکمل گردید از همه موجودات
حاصل ز تنزل نبود غیر عروج	حق را خوانی اگر فسیح الدرجات
انوار حقول شعل منقل اوست	بر آئینه جسم همان صیقل اوست
از بسکه وجود است بهر شے اقرب	بهر چیز که هست صادر اول اوست
هر پست و بلند واقف را زهم است	چون زیر و بم ساز با از هم است
این نغمه ظهور از تقابل دارد	هستی و عدم زمزمه پرواز هم است
که رنگ طرب بخاطر آمیخته است	که گرد ملال سر بسر ریخته است

فهمیده لهر و زید بنگر کا اینجا	جزئی است تجلیل و تقبل کلمه است
وحدت نظاره باز گیتائی اوست	کثرت آئینه دار پیدای اوست
تنزیه تجرد و تقید تشبیه	سلب و ایجاب صف غنائی اوست
ناچار اے درد جهان باید است	هر چند که شد ز نیست گران باید است
مردن براد خود میسر گرفت	چندی براد دیگران باید است
گوهر حقیقتی که هستیش نکفت	گوهر هر معنی که ایجاد نسفت
گلزار جهان طرفه سرای کهن است	اے درد که ام گل که اینجا شکفت
تمیز که غیر نقش تشویش نه بست	هر خط به نیرنگی رنگ پیوست
گفتم وحدت چنان بکثرت گنج	دل آمد در پیش رویم آئینه شکست
آن ذات غیور بار باخویشتن بست	و آن آئینه رود و چار باخویشتن بست
گنجایش غیر در حریمش نبود	اورا همه کار و بار باخویشتن بست
انسان که جناب و جناب عالی است	اے درد عجب در که فارغیالی است
در بزم خیال او که رشک خلعت	چون آئینه جائی هر که آمد خالی است
چشمش گرد و دیدن فانوس خود است	گو شمع همه بر صدای ناقوس خود است
در بزم وجود بے سبب نادم	چون شمع مرا سر قدم بوس خود است
خمار خوار گرز صیبا بشکست	در محاسب از غرور مسیبا بشکست
اینها همه بنده هولے نفس اند	من بنده آن کسم که خود را بشکست

د خلوت ناکه رشک صد انجمن است	با خویش زبان چو شمع گرم سخن است
عالم آئینه خانه است و مارا	هر سو که اشارت است با خویش تن است
کی شمس و قمر نور و سماء و ارض است	خورشید و گر نور سماء و ارض است
در عرصه خلق ظلمت غیر کجاست	امد اگر نور سماء و ارض است
هستی و عدم خراب میخانه اوست	امکان و وجوب مست پیمانه اوست
چشم دل تو اگر حقیقت بین است	هر ذره خلق روزن خانه اوست
فهمی تو اگر ظهور کوین ز کیمیت	پیش تو برابر است چه مرگ چه بیهیت
نصب العینت چو صغیر امد بود	معلوم کنی تلون عالم چیست
گر باد نسیم مست بوی تو گذشت	و فصل بهار محو روی تو گذشت
یار ب چه قدر بخلق نزدیک ترے	هر کس که ز جو گذشت سو تو گذشت
آندل که همه وقت بحق آگاه است	خالی ز خیالات گدا و شاه است
در دیده مردمان اهل تحقیق	مصراع دیگر ز بهر بیت امد است
بحر هستی که در خروش افتاد است	از شکش علم بجوش افتاد است
یار ب مددے بخود می میخواهم	بار دو جهان بر سر هوش افتاد است
ایجا که بنیہ تقید عام است	از ادگی اے درو خیال خام است
زندانی قید هستیم چون طاؤس	به نقش پری که هست چشم دام است
اطلاق و تقید از چه ممتاز جلی است	در مرتبه جمع همان یک معنی است

امروز کہ داکر زرخ یار نقاب	در پردہ بے پردگی آمد بحجاب
از ہجر و وصال او چہ گویم کہ مرا	در یاد زشت و شست خالی چو حجاب
کہ در و ترا غفلت دل کرد خراب	کہ آگہیت فکندہ اندر تپ تاب
ای بیخبر اینہم غنہ و ن تا کے	بیدار تمام باش یا خوب بخواب
اے درد مر از غمہ ہایم دریاب	آہنگ من از صوت و صدایم دریاب
اے زمرہ پر دازبان قانون	تفصیل مقام از نوایم دریاب
اے کردہ تمام عمر در بحث خراب	یک نکتہ خاموشی ست صد گوئی کتاب
زین پیش باہل و ق ابرام مکن	و گیر چہ سوال ست کہ دادیم جواب
امکان کہ سراسر ست معروف بعیب	شد محکمالات و جوبی لاریب
ہر چیز کہ پیداست بضدش پیداست	آوردہ شہادت ہمہ ایمان بالغیب
دریا چو زورفت بخود شد گرداب	وقتی کہ شود چشم گردید حجاب
این موج ظہور ست و گرنہ اے درو	گرداب حجاب موج باشد ہمہ آب
سر گشتہ شد از گردش عالم گرداب	از من اموخت بیقرار می سیما ب
سوز جگر من جگر آتش سوخت	دریاد لی ام کرد دل دریاب
اے از غم بود و باش خود گشتہ خراب	وادی تو ہم شدہ مثل سراب
از لوح فقا در نفسے بکشاید	
و ہی کہ گرہ بستہ دے همچو حجاب	

خواهی که کن روح تو پرواز کمال و درین	پای کن توت یاق و پال با صدق و صفای
هر خط مابر لقیین دل من زو شبیه شک	جای که نباشد گداز هم خیال تو از و در اینجا
مدتی شد که ندیدست رخ خوب ترا	تو چه دانی که چه حالت شده مجذوب ترا
حق بجانب تو اگر شیفه نا چاری	و در من دیده ام آن صورت محبوب ترا
بود ای دو عالم هستی ما	ظهور نشاتین از هستی ما
چه شد بر خاستم از خلق نشست	بلوح و هر نقش هستی ما
بسکه روز و شب خیال یار میباشم	میروم در خواب دل بیدار میباشم
مثل آینه سرا پا عرق اند حیرتم	در نظر مردم همان دیدار میباشم
نگذاشته یک خط بهایا و تو مارا	قد کان کنا و ذکر ک یسلا و نهارا
از در و جدائی تو بیتاب و خرابم	اؤتبت من العاشق صبر اؤقرارا
چو نقش نغمه از گشت معنی جلوه گر اینجا	ز دست شمع میگیریم ماکا بر بصر اینجا
ز خود رفتن بهار طرفه دارد تماشا کن	که مثل صبح باشد نفس رنگ گر اینجا
ز بس آن معنی مطلق بود زب بیان	چو خالک شمای هر لغت باشد زبان
چنان گم گشته نام آوریم ای و در علم	که چون غما همین نام ست بل اینجا نشان
الهی مست وحدت کن دل یوانه مارا	ز خود پر سار مثل ندگی پمانه مارا
ندستم که اینجا هستی موهوم میگوید به پیش مائی خواب عدم افسانه مارا	

چون نقش قدم مدام اے طبع دے	در چشم تو جز خاک نیفتاد اینجا
اے بجز از گردش حال من و ما	در صورت عجز کن نمودی پیدا
در دشت ظہور اینہم چون جادو	آوردہ ترا بعرصہ پامالے ما
در سینہ ما دل ست آئینہ ما	باخویش مقابل ست آئینہ ما
اے درو عجب صفای فائے وارو	ہر خند کہ از گل ست آئینہ ما
عشق تو گرفت اشتہاری از ما	دیگر نشدست ہیچ کارے از ما
در مجلس عشاق پس از ما اینجا	جز ذکر تو نیست یاد گاری از ما
از روزازل بہر دل خائے ما	پر مہتممے نمودہ بد حالے ما
چون طائر رنگ بار کردہ یعنی	پرواز بدوش بے پروا بے ما
ز وجوش جنون عشق میخانہ ما	جا کردہ بدل صورت جانانہ ما
در ویدہ تصورش ز دل می آید	از شیشہ پر پیچکد بہ پیما نہ ما
ہر نقش کہ در خیال بندند اینجا	باخویش ہر بند چون پسند اینجا
در نفس مجرورہ ز آلات حواس	مانند نگین نقوش کنند اینجا
چیزے کہ بعالم شہود ست اینجا	نزدیک عوام در وجود ست اینجا
اینہا ز قماش غیب آگاہ نہ اند	از تار نگاہ تار و پود ست اینجا
ترک دنیا ز بس مدام ست مرا	در حالت مخمرد مقام ست مرا
سقف و در و دیوار مذاہم لے در	مانند کمان خانہ بنام ست مرا

بر خلق در واهمه بازست اینجا	هنگامه غفلت است و آرزست اینجا
هر چند که تار زندگی کوتاه است	عمر طول امل در آرزست اینجا
میناست اگر سر نیازست اینجا	جام است اگر دیده بازست اینجا
این محفل در و جای بدستی نیست	هشدار که بزم امتیازست اینجا
اے در و سرانچه در وجودست اینجا	تبعیت حکم او نمودست اینجا
گردون پستی که خم شد از بهر کوع	خوشید سرے که در سجودست اینجا
ای کرده خراب عمر در چون و چرا	عارف نشدی اگر چه گشتی ملا
از ما بجز اقبال نه بینے گا ہے	هر چند که ایراد منائے بر ما
جوع و عطش است آب آتش فقرا	از فرش زمین است فراش فقرا
دیدیم که اغنیا بے محتاج اند	اے در و معاش است معاش فقرا
در پستی و نیستی خود غور نما	پنهان بقنای تست صد گونه بقا
چون شعله جواله در اینجا وارد	از خود روے تو جلوه پر دازی
چند آنکه ز خود بردن ما مارا	اسباب بقا گشته مهیا مارا
طاؤس بهار آن جهان گردیده	رنگے که ز رخ پریده اینجا مارا
در باغ وجود کی و میدیم اینجا	بودست عدم گلے که چیدیم اینجا
غیر از نیرنگ خفتگی هیچ نبود	خوابے بیداری که دیدیم اینجا
ہمت بہ دناست آنکہ بخدا اینجا	ناموس وجود داد بر باد اینجا

پاکان ز عروج سرکشی مانکنند	آب استاده بر نخیزد از جا
گاهے سحرست و گاه شامست اینجا	از کون فساد انتظام ست اینجا
مانند شرر مشوز هستی غافل	در چشم زدن کار تمام ست اینجا
از حرص اگرستین فتاند دل ما	چون شه چه عجب که حکم را ندل ما
لے در و ہزار سلطنت مفت بود	جمعیت از ہم رساند دل ما
بر دوش ہوا بستہ نفس محل ما	حیف ست کہ پیچہ ہوسی در دل ما
حل ہموچو حباب گرچہ کردیم دے	جنہا ہیچ نہ داشت در گرہ مشکل ما
ہر چند کند زمانہ کار خود را	از دست مدہ تو اعتبار خود را
از پای ققادیہ ایم چون سایہ کو	بر کس ننگندہ ایم بار خود را
باعث شدہ بر عروج ہا پستی ما	ہشیاری ما فزودہ برستی ما
آگاہ ز آگاہی خود ساختہ است	عارض شدہ غفلتے کہ برستی ما
فریاد کہ حسن بے حجاب اورا	در پردہ ہفت پردہ کوری ما
صد جلوہ نمود یار و ما بے خبران	افسوس نہ داشتیم چشم بیسنا
گاہے خلش غرور باشد مارا	کہ ناخن عجز مے خراشد مارا
ما ہیچ نہ ایم در و وہم ہستے	ہر لحظہ بصورتے تراشد مارا
یک عمر ز دور مے شنیدم اورا	در ہر بخیال مے کشیدم اورا
اکنون کہ چو آئینہ رسیدم پیش	خود را و دیدم من ندیدم اورا

پژمرد گل جهان ز پژمردن ما	افسرد دل خلق ز افسردن ما
ما باعث اعتبار عالم بودیم	دنیا گردید هیچ از مردن ما
از بسکه تجرد دست سرمایه ما	وز رنگ تفر دست پیرایه ما
جز ما بجوار ما نباشد شخصی	همسایه ما بود همین سائیه ما
نمی میل بسوی مال دنیا است مرا	چندان به خیال نشت و زیباست مرا
یاران باشند و بزم یاران باشد	اکنون من و ما خوش سخن هاست
بسیار بدست حق عنان خود را	از دوش بنه بارگران خود را
اے پیغمبر از حقیقت صورت خویش	باید فهمید چیستان خود را
هست آنچه بهر کس عیان است اینجا	اے درو چه حاجت بیان است اینجا
جای سخن از بسکه درین محفل نیست	چون شمع بگفتم زبان است اینجا
بر ظاهراً صلح و جنگ است اینجا	وز باطن شیء مدر که دنگ است اینجا
اعراض عیان جو سهوات خفی است	مشهود چشم سطح و رنگ است اینجا
کردیم تماشا چو جهان من و ما	گشتیم درین بادیه مانند صبا
بر هر که نهاد دل بعرقان کوشی	پژ بود چو نثاره ز شور و غوغا
دیدیم هراچیز از فلک جور و جفا	از روزازل بود همان قسمت ما
پامال حوادث زمانه گشتیم	چون آبله داریم سرے زیر پا
ای درو علی الدوام ارباب صفا	غرق اند بانگسار از سر تا پا

دست طلب از دام هو سهان کشیدی	صد حیف که غافل بحقیقت نرسی
------------------------------	----------------------------

چون شمع کثودی نظر و هیچ ندید	
------------------------------	--

زین پیش جهان بود پراز شهره و شورت	پهلوزده با پیل دمان طاقت و زورت
ز دید اجل غفلت دل داشته کورت	اکنون که رهی نیست بجز جانب گورت

از خلق چه دیدی که درین گنج خزید	
---------------------------------	--

رباعیات	
---------	--

استحیال ظهور الاسماء	ایاه وجدنا بحضور الاسماء
بالشمس کما یضئ جرم القمر	انخلق منور بنور الاسماء

غمگین و پریشان نشود خاطرا	جمع ست حواس باطن و ظاهرا
مارا چه غم ست و در وقت که بود	اسد و محمد و علی ناصرا

از داغ جنون گل ست بر سر مارا	وز آتش عشق شعله در بر مارا
اس درو بگلشن محبت یعنی	شد ناله عند لیب رهبر مارا

از بسکه اراده دگر هست مرا	پیوسته فنا مد نظر هست مرا
یاران مانند تا بحد خودها	آن سوی خودم قصد سفر هست مرا

شک مردم فزوده ایقان مرا	جهل دگران کثوده عرفان مرا
این سستی اعتقاد ابنای زمان	مستحکم تر نموده ایمان مرا

خود را چو چشم خویش آری	بر خوبی خود نظر نگاری
این طرف خرابیت و خوارے	چون آئینه جوهرے که داری
عیب ست چو بگری هنر نیست	
گو جلوه فروش جا بجائی	این عتده و لے نمی کشائی
خود را تو بمن چسان نمائی	هر جا که منم تو در نیائی
جائیکه تویی مرا گذر نیست	
بیدارم و جمله محو خوابم	بے پروده همیشه در حجابم
از دولت جلوه خسرانم	وز شرم سترم حضور غرق انم
چون آئینه چشم گر چه تیر نیست	
همت به بلندی ار گر آید	تجسید تمام رونماید
کارت همه خود بخود بر آید	اسباب ترا دگر چه شاید
عینے بفلک سوار خرنیست	
اورخ نه نهفته است ز بهار	تو پرده ز روی خویش بردار
اے درد بر اے دیدن یار	یک چشم کشودن ست در کار
سعیت چون گاه آنقدر نیست	
مجنش	
در گلشن هستی که بصدرنگ دمید	غیر از گل تشویش ازین باغ پجیدی

بر سر چو شمع بال بها گشت و دورا		
پوشیده پیچ راز دل جان نکرده ایم	آن چیست کان تمام نمایان نکرده ایم	
خامش زبان شعله عرفان نکرده ایم	اے درو حال خود تو پنهان نکرده ایم	
پیدا است آنچه هست زلفت و شنودا		
محمسن		
جز وحدت ذات جلوه گر نیست	کثرت که فسود معتبر نیست	
هر جا نگرے کسی دگر نیست	از اول و آخرت خبر نیست	
تخم است که تازه شد ثمر نیست		
چون علم نظر بکثرت انداخت	هر خطه دوی سرے برافروخت	
هر چند که باب و هم و ساخت	لیکن نتوان ز خود برون ساخت	
آئینه به پیش روست در نیست		
نور یک از دست این ظهورت	برگست محیط بال ضرورت	
دریاب اگر بود شعورت	یک چیز حقیقت است و صورت	
جز آب بضاعت گهر نیست		
تا کرده برون ز خویشتن پا	فرسود قدم ز خود رویا	
ز نیگونه کجا بری تو خود را	هر خطه بان عمر اینجا	
در پیش ترا بجز سفر نیست		

ای روشن از شهادت تو شد شهود ما یکدزد بے تو هست نگر دو وجود ما	در ششخان مهر تو شد تار و پود ما از و اشید تو بال کشاید کشود ما
چون عکس از وجود تو باشد نمود ما	
از بندہ ضعیف چه شاید بغیر عجز هر جا رویم رونماید بغیر عجز	فرخا کسار خسته چه آید بغیر عجز از دست مادر چه کشاید بغیر عجز
چون سایه فرسش راه تو یکسر سجود ما	
زین پیش کار و بار ندانم نشیتم باری بسر ز فکر قیامت ندانم	پروای سپهر امر ملامت ندانم بند و گر بیای سلامت ندانم
زندان باشد این همه بر ما قیود ما	
از بسکه خانه زاد قدیم سیادتیم امید و ارفضل عیسم سیادتیم	از جان و دل فدای حریم سیادتیم یعنی چو بازیر گلیم سیادتیم
از ما با سلام فرستد درود ما	
لے پیچیز جمع کمالات محنوی واقف ز فوج گوشه گزینان نمیشوی	ماندست از تو عالم تنزیه ملتوی پنهان ز دیدهای تو هر سو که میروی
صف بستم مثل ملائک جنود ما	
در ناغهای فقر گرفته چنان مزاج که بنگرند بی سرو پایان به تخت تلج	اینجا بعید نیست که شایان هند باج روشنلان بغیر ندارند احتیاج

من بهر چه آدم ندانم		
نزدیک نگشته ام نه دورم	نمی باخردم نه بی شعورم	نمی مغز تپتی نه پُر غرورم
بے او نیم و باو بسا نم	چون عکس من آتش حضورم	
لیکن من رو بنم همناده	گو عشق تو ام گداز داده	در محفل شوق ساخت داده
شرمنده به پیش مردمانم	چون اشک ز چشم او افتاده	
عاشق بهوس نظر ندوزد	تا عشق نه شمع بر فروزد	توان قدمی براه او زد
چون شعله دمی که بر فشانم	از چار طرف هوا بسوزد	
تا حال نگشت گوش دل باز	فریاد که چون جرس ز آغاز	از من نرسید تا من آواز
جا کرد گبوش من ز بانم	هر چند بر آس گفتن راز	
اے درویدام اهل دل را	با نفس خود ست جنگ اینجا	
ناکار گیم بکن متاسا	قد گشت خشم و هلال آسا	
که تیر نجست از کسانم		
	مخمسل	

بسیار بودہ ام چو گرفتار این نفس	اکنوں کہ من بحال خودم گریہ است و لب
خود را ز بندگی خود آزاد مے کنم	
باہیچکس مرانہ سر جنگ ونہ جدال	شاعر نیم کہ طرح کنم رسم قیل و قال
بودست درویدل اگر صاحب کمال	من ہم نشستہ در چمن حضرت خیال
بارے ہیچ خاطر خود شا د می کنم	
محسّل	
نہ غنچہ نہ گل نہ گلستا نم تڑ	سے فصل بہار نے خزا نم
از قسم ز خویش رفتگانم	چون بوے گل از دے ہانم
بر دوش ہواست آشیانم	
آرام چسان کنم بد نیا	پامال حوا د نم سراپا
زیر وز برا ز غبار د لها	چون شیشہ ساعت ست اینجا
ہر لمحہ زمین و آسمانم	
نہ ہم نفس نہ ہم زبانے	نہ ہم سفرے نہ کاروانے
تہا من و راہ بیگرا نے	مانند فلک بھر زمانے
از خود سوے خویش تن روانم	
زاد بہ تہیہ وضوے	مے خوار بخواہش سبوے
صوفیہ بخیال ہا و ہوے	ملا سہ گرم گفتگوے

پندام این کہ آہ منش یاد می کنم		
ہستی چو گلستان ہوا و ہوس ماند	خلقے اسیر دام تنای خود بماند	
ہمت مرابسی کہ ام آرزو نراند	این آب و دانہ سوی گرفتاریم نخواند	
یکچند پاس خاطر صیاد می کنم		
ز اہد بروز عالم تحقیق دم مزن	ظاہر پرست را نبود فہم این سخن	
من در خیال جانم و تو در وبال تن	تو کار حق بخلق حوالہ کنی و من	
افعال خلق را بحق اسناد می کنم		
این ہستی جہان کہ نباشد بجز نمود	دارد وہان ز رشتہ ادہام تار و پود	
خود آدم بپای خود اندر چنین قیود	چشم حباب ارہر جا نظر کشود	
دام و قفس برای خود ایجاد می کنم		
پابند ہر مرتبہ نیک و بد نیسم	مختص بہ نسبتی کہ عقیدہ کند نیم	
با کثرت آشنایم و خود جز احد نیسم	چون واحد از چہ من بشمار عدد نیسم	
طے مراتب ہمہ اعداد مے کنم		
در بزم عشق شاہ و گداز برابر ہستی	لیکن عدد ہم آئینہ ناز و لبر ہستی	
آن جلوہ از اضافت صاف و کدر برستی	ہر سنگ مثل شیشہ بہانہ خانہ پری ہستی	
در کوہ دید خیل پری زاد مے کنم		
تا چند گرم اینہم ہنگامہ ہوس	تا کہ ز غم با تش دل باد بر نفس	

خواندن افسانہ یوسف زلیخا تا بجے		
ز عاشقِ ای صنمِ خود ناچہ میجوئی بفکرِ ہستی خود چون سگر فرو بروم بسانِ حلقہ دیرم ز خویش کم شگلان	بسانِ آئینہ جز خود ز ناچہ میجوئی عدم کشود درے تا بیاچہ میجوئی ز سرچہ میطلبے وز پاچہ میجوئی	
محسن		
نئے مسجد و نہ مدرسہ بنیا دے کم از کفر و دین جدا غرض ارشاد میکنم دل نام خانہ ایست کہ آباد میکنم	نئے طرح دیر و تہکہ ایجاد میکنم تعمیر آنچہ بر سرم افتادے کم	
در خاک و خون نتاندم اجسہی خویش مثل جبرس نمیشنوم گفتگوی خویش بہر کہ می طیم بکہ فریادے کم	زخم دلم چو گل بود از دست بوخی نش اگہ نیم ز راز دل آرزوی خویش	
چشم چو شمع گرچہ مرا بار گردن ست داغم چو گل بہار ہمہ صحن گلشن ست محفلی نور ویدہ من جہلمہ روشن ست خلقی چوئے شکفتہ دل از نالہ من ست		
می نالم و دل بہم کس شاد میکنم		
تحقیق بہر کجا کہ بحیرت نظر کشاد وہم دوی غور سر سبز یکس مباد جز جلوہ اش چو آئینہ ام ہیچ روندا او در دلم نشستہ بیا دخواست شاد		

همه عمر سوی قصه بیندین عجب بنامین
چه کم است و در گناه است این کین بکشت بشتر آید

ز بس اینجا بود هر فرّه خورشید تابانی دم فرصت دهی برباد از بهر دم آبی نفخت فیض من وحی ز بس این عجا از فرماید از اشع ریو حالانست این لریش کز سر سو	به پیش مردم بنیاست هر سوی سلیمانی لب گورت فراموش گشت در ما و لب تابا دم عیسی بود هر یک نفس در حق هر جا کشاید بر لب خمی بر آه خود نمکدانی
---	---

خدا نم ناخدا می کند این کشتی دل را
نیم نوح و ز جوش گریه دارم و در طوفانی

ز نهال شمع گرا آگهی بگذاز خود مژده واکنی بکشد و کار تو چون گهر دل پر یونین و اثر چو بزی رخاک عدم کنی تو ز خویش و عومی و	تو بآن چمن ند میدی که خیال نشو و نمایی گره تو و انشود اگر همه عمر صرف دعا کنی همه خود بخار تو همی چه ضرور سر بهو کنی
---	--

چه شدت که در زجایلی چو در بکینه تو یابی
تو که محو آینه دلی به وقت قصد و غا کنی

ای محفل بی معرفت میل بسو هاتابک ایکه با مائی زاول تا با آخر تو بهمان چشم عینک بر رخ بنید بحیرت هر زمان	چون ز دنیا میروی اسباب دنیا تا بکی و آن که گاهی هست گاهی نیست با مانا یعنی ای محو تماشا می تماشا تا بک
--	--

در در و در خویش کرد آن قصه معشوقی

تا کجا آمدت شنوم	رفت عمری مگر منی آئے
در در انتظار تست مگر	تا مناسیم خبر منی آئے
کار و بار و عده با اینجا که بر هم دشتی التماس و ستان نامد پسند خاطر ت مختت بر باد رفت و هیچ دل راضی نشد اینهمه نامهربانی نیست معلوم چو هست هم نشینان ترا دل بچسب غمگین مباد گریه بر حال سقیان کرده باشی کذبیت	خاطر اغیار را از ما مقدم دشتی حرف نامعقول بدگویان سلم دشتی پاس دهای همه از بسکه هر دم دشتی بیشتر هم الفتائی گر چه کم کم دشتی خاطر ناشاد ما بسیار خستم دشتی گاه گاه هستن با هم چشم خود غم دشتی
در در اصل سخن سازی منی آید مگر	خود بخود یاد آمدت ربطی که با هم داشتی
نشناختی بکجاری ز کجا باین سفر آمدی زمینان عالم اختفا بکدام عزم بر آمدی بتلاش کسب فنا بدو هم چه قطره نه بحر شو دل و تنی بودت اگر کند آئینه بتو این خبر تو و کار تو همه ملتوی نموده این گمراهی نعدم برون بجهیده ز وجود تو نشیده	تو خراب نشسته کیستی که ز خویش بی خبر آمدی که چو شبنم اینهمه از حیا بحضور خویش آمدی بخیال نازش این من و که بصورت گهر آمدی تو ز خود جدا شدی آفتد که چشم خود نظر آمدی که چنان خویش همی روی بخودی چگونه درآمدی بخود این همه که رسیده بخیال خود مگر آمدی

از ان گم گشتگان شهرت آندم که چون عینقا تشنیم بر درت با عازم درگاه تو گردم بقیدستی خود و قفس چمن مرغ تصویرم بدونیک و عالم روشن از یک نری بنیم	جهانی واقف از نام و نی آیم نظر گاه بر آیم نه ز در گاه روم نی سوی گاه ندیدم ز ابتدا یک خط لطف بال و پر گاه نگرد چشم حق بین حول از غیب و سحر گاه
---	---

ترا ای و در شاید اندکی تقوی گرفت آخر بکوی می فروشانت نمی بینم سحر گاهی	
---	--

هر سو که تو یک لمحہ نظر دوخته باشی چون صبح بہر صبح همان چاک بہ بینی صد پارہ دل ناچنان بود کہ دوزند از زخم جگر ہا کہ توئی باعث آن ہم	صدریش دل زخم جگر دوخته باشی ہر روز کہ جیم چو سحر دوخته باشی گر دوخته باشی بہنر دوخته باشی اے سوزن مرگان چہ قدر دوخته باشی
--	--

این جامہ تن را کہ بر کردی رفتی اے دروگر بہر سفر دوخته باشی	
---	--

گر چہ گاہے نظر نے آئی من بچارہ میسر دم از خویش تا دے یک نفس ز جابر و د چہ شد از من کہ در برم یکبار ہر زبان تازہ عہد ہا داری	لیکن از دل بد رہنے آئے چہ توان کرد اگر نہ آئے بے وفا این قدر نہ آئے آمدی و دگر نہ آئے گر چہ از عہدہ بر نہ آئے
---	---

در خواب و خیال بتان شیطنت نمود	بوده است شیخ گرچه بظا هر فرشته
	رابطه بسوز دل بودم خاص بلکه درو دارم برنگ شمع باین شعله رشته
بر دم سر بهنجیب دل کرد فتح بابی باشد نمود کردن بتخانه نحر هستی ناخوانده ام ولیکن دارم دله که باشد ساقی بده سبوع جامی هر آنچه باشد پیش تو از زبانه حرفه برون نیاید گردوز شمع روشن در بزم حسن شعله	چون صبح در گریبان بودست آفتابی دار و چیه اعتباری که سر کشد جبابی از فیض او به عالم هر حرف من کتابی مطرب بیار سازی چنگی دخی ربابی گوداشتم سراسر چون شعله خطر آ دارد ز اشک گرم روی تو آب و تاب
	اے درو هیچ اصلا ظاهرن گشت بر ما فیه الواقع ایم اینجا یا دیده ایم خوابی
نکردی از ترجم سوئی ظالم نظر گاهه بخاطر بگذرد هر شخص هر وقت یا داو چه گویم شب چسان در انتظار او بسر بردم بدین امید هر دم خام طبع روان گریه بچندین ناله محفل ز مردم غدر میخواید بود هر صبح چون شام غریبان نوم طالع را	نپرسیدی ز حال بقیرا خود خبر گاهه مگر از بهر آن شوخ ست خاطر با گذر گاهه گهی گویی بر آوازی نگاهه سحر گاهه که باشد از زبان من بر آید شعر تر گاهه نگاهش می فدی به قصد سوی من نگاهه نشد بیدار گرد و خفته بخت من سحر گاهه

باشد فروغ عالم از حال خسته من من بعد دل زلفش باید کسی ته بندد		دارد چو صبح نوری رنگ شکسته من دل بستگیست اینجا مضمون بیهوده
	انصاف کن که می دل پای کمی ندارد از آه جسته تو هر شعر جسته من	
دو بالا بیناید شعله عشقش بیان من چه امکان است رسیدن ات بی نشان او		زبان چون شمع افکند ست این آتش کجای من یقین تو رسد ای شیخ تا گردگان من
	شود ای دور هر دم منقلب از گردش دوران برنگ شیشه ساعت زین آسمان من	
کردست غرق آب مرا جان سوخته گل کرد همچو کاغذ آتش زده بدل خورشید گرم اینهمه هنگامه کرده است برق شد و نخر من شادی غم فقاد		دارم چو شمع دیده گریان سوخته از داغهای عشق گلستان سوخته اندر تنور چرخ بیک نان سوخته آه که حبت از دل خندان سوخته
	دل آرزوی شعله آواز داشته است ای درد سوختم به نیستان سوخته	
دارد چو خورشید جمال تو حسن برشته آهی نماند در جگر و میچکد هنوز لعل دلم که خون بجای تو گشته است		چون دره جا بجای همه بیتاب گشته خونابه دلی بسر شکسته سرشته مثل نگین بنام تو دارد نوشته

چون جوهر آئینه ز عیب و نه من	حیران بدونیک خودم آه چو پرسی
ای درو محال ست که بی مر دم اینجا چون زندگی اتمام پذیرد سفر من	
دل منخواهد باین حال پریشان ز بستن شمع سان باید بپایان گریان خندان ز بستن	تا بکی در یاد زلف خو برویان بستن اند رین بزم خراب از ابتدا تا وقت مرگ
مگذر از خلوت گزینی تا بکی از بهر نام همچو عفا این همه از خلق پنهان ز بستن	
شست از آب صفا آئینه دل روی من روی خود بنایم آئینه زانوی من همچو انگشت شهادت بر تنم هر روی من	صاف چون عکس که در تهِ میناید روی من خود شناسی جلوه در اندوه نال می کند از شهود هستی حق جا بجا برخاست ست
چون بیا سایم که صد با فتنه بر می کند دل شسته روز و شب بای در و در پیلوی	
دارد فسانه های قد رسی شنیده ام من پای بدامن خود بیخه کشیده ام من در خاک و خون پی آن عمری طیده ام من	دینا که بود خوابی بکینچ دیده ام من چون کوه سر بلند می خیم که اینجا شاید بدستم آید تسکین دل که هر دم
امی در چشم دمی بر من نظر ندوز مانند ریگ اینجا از خود بریده ام من	

اگر ز بخته اشک ندامت از چشمت	بشمرم عرق شود از عرق جبینم کن
انگرو شاد که مسجود عالمی شده	بسان کعبه سیه پوش ساز تا تم کن

جراحتی بدلت گر رسیده است ای درو	توازی که اختن خویش فکر مرهم کن
---------------------------------	--------------------------------

هر زمان نالم ولی پوشیده ماند از من	همچو دل جز من کس اینجا نشود آواز من
طایر رنگم درستی با قفس باشد مرا	از شکست خویش می بالد پر پرواز من
حیرت دارم که از دید حقیقت بسته است	در بروی خویش چون آئینه چشم باز من
بسکه احیای تن جهان میشود در نفس	از دم عیسی نباشد هیچ کم اعجاز من
آه سرد من هوا خواه من افسرده است	همچو لاله جز ناله من نیست کس مساز من
ادعای بندگی دم از خدائی میزند	در نیاز خود دنیا بد جلوه اینجا ناز من
دل مگر چون غنچه گل دارد آهنگ گفت	هر سحر یک نغمه گل میکند از ساز من
ای طلسم آرایستی حتی نازم این نریز را	پرده دار تو شد من تو شدی غماز من

در روشنی دره پر کار اینجا هر زمان	میکشد پنهان بخود انجام را آغاز من
-----------------------------------	-----------------------------------

در من چو فلک بود نهان شور و شرم من	صدقه عیان گشت چو گردید بر من
چون آئینه حیران جمال دیگرانم	بر خود نفقار هیچ زمانه نظر من
زلف تو بر وز سیم بسکه نشانداست	فرقی توان کرد بشام و سحر من

چون کوه بدامان خودای و در قدم زن	
<p>می توان خود را از اینجا چون شر بر داشت تا یکی بار خودی را بر کمر برداشتن آبروی خویش بر سر چون گهر برداشتن میکشاید باب دیداری نظر برداشتن</p>	<p>گرد باد آسا چه در کارست سر برداشتن تیغ بر سر پادشاه اینهمه مانند کوه اهل عزت را ز خود داری ضرور افتاده است از حقیقت نیستی آگه و گر نه هر طرف</p>
	<p>در و آخر زندگی هم چند روزی کردنت دل نمی باید ز دنیا اینقدر برداشتن</p>
<p>اگر تو نه پس بگو چیستم من چو سیاه تا حال چون ایستم من برون زین آنم کجا ایستم من بهر جا که هستم ز خود نیستم من</p>	<p>ندانم که عکس رخ کیستم من کمر بسته برگشتم هر مهوس زمان و مکان درخور من نباشد چو سایه ز نور تو باشد ظهورم</p>
	<p>درین بزم ای و در و جزوی حلت چو آئینه سوی که نگر ایستم من</p>
<p>مهر بهم زن این بزم جمله بزم کن بیا بسان ملک سجده پیش آدم کن جفا چو پیش حدیث عذر آن کم کن ز جمع خاطر خود نغمه فرا هم کن</p>	<p>بیک تغافل از آشفته خاطری کم کن بر و مساز چو ابله پیش سر تا به مباد عذر شود بدتر از گناه مرا بهیچ کار کتب خوانیت نمی آید</p>

خواهم در درخت کین اثبات حقیقت
کلام من بود پس سخن فغان گواه من

نوری بجان فخر اید دل اگداز کردن خواهم سر نیازی سازم بپای نازی نزدیک اهل انشای چرخ دون پشت از بسکه جمع سازی فواره وار یکجا	چون شمع باید اینجا پاکریه ساز کردن تا مدت درازی دیدم نماز کردن دست طمع نباید هرگز دراز کردن طالع نمکون نمودن یا سرفراز کردن
--	--

ای در در چون شر شد دید فغان نصیبم
رفتم ز خویش از بس در چشم باز کردن

بنشین بدر بخودی کوس عدم زن خواهی ندر در پرده عیب و هنر کس عقاسو بر گه که نشانت نتوان یافت ای ننگ عدم آمد و رفت همه بیچست زاهد تو که هر دم سوی محراب گرامی جز خانه دل کس ندهد هیچ صدایت دل تیره کند دعوی عیسی نفسی هسا سر و فقر قدرت همه جافرد و جوبست	پائی که تسکستی بسیر شادی و غم زن ای چشم کشاده مژه خویش بهم زن اندر نفس نام پر شهره تو بهم زن چشمک چو شرر بر بهوس جلوه دم زن بر دید انانیت خود یک مژه خم زن صد مرتبه دستک بدر دیر و حرم زن ای شیخ ازین آئینه روتافته دم زن بر صفحه امکان ز خط عجز قلم زن
--	--

باشد که ز جایت بر دهر زده دوی با

	<p>سرمایه خوشی بودای دروگریم دارم نشاط بخش چو مینا گریستن</p>	
<p>ز بس آتش عشق تو میجو شد بهار من شدم خاک و نیا سودم که مینامی فلک مردم بر و اعطی عبت خندان سپهران اهل انرا قبول نگ غیرت نکردم صورت عکسم</p>		<p>همه داغ ست چون نخج راغان گداز من کند زیر و زبر چون شیشه ساعت بخار من که می بخشد گنه بی تو به هم آمرزگار من بود خال خط نقاش من نقش و نگار من</p>
	<p>چنان در خاطر احباب جا دارم که مردم بودای در دلج سینه بالج مزار من</p>	
<p>نگرد و خاطر دیگر مکر از غبار من ز کار خویش غافل و ز شوخ بن محرم چشم بفیض آب گلزار همه نشو و ناگردد</p>		<p>برنگ سایه بردوش من افتاد دست باریک که می غلطد نیدانم در آغوش و کنار من ز نیرنگی توان فهمید سامان بهار من</p>
	<p>چو دست عیسه دارای درو من از خود نمی چشم عنان اختیار از کف رها کرد اختیار من</p>	
<p>بلند آورده گرد و رحمت تو از گناه من نشان بر فلک طبع روشن مثل غورشیم گمان درم ندارد بعد ازین آشفته کیسورا دلی از وصل محبوبی شود گر زنده می باید</p>		<p>کند نام تو روشن چون نگین دی سایه من همان سوی زمین از شرم می باشد نگاه من پریشان لب من گردنگر و حال تباہ من بخواند فاتحه بهر دل غفران پناه من</p>

عفا مگر بدم خیالی گرفته ام

پیر پرواز کن دل او مینای هوس نشکن دواند هر طرف تا کی ترا پای طلب ایجا نباید اندرین راه بخین بهیچده ناله ها اگر خواهی که مالد غازه بر روی تو نور او	برنگ طائر رنگ از شکست و قفس نشکن ز دنیا استین افتان دست تیر نشکن دل تالانج و لاجون دل من ای جری نشکن بسان صبح رنگ هستی خود یک نفس نشکن
---	---

دل نلکین اگر داری مکن خون بهر زیباش
بروای هر چون ننگ حنا از دست کش نشکن

خوش آیدم ز شرم چو تنها گریستن چون شبنم گل است ملاقات ما و تو خندیدن دو کس بهم اینجا خوش است لیک تا چشم از نظاره او گرم کرده ام هر طرف شوق نامه من گریه آوست در بزم بی ثبات جهان اشت درین خدم بسان برق بحال تباه خویش گریه بحال خسته خود هر دنی مزاج تر گشت جمله دامن صحرای کنون مرا فواره وار از پله جمع خسروانه	کارم چو شبنم است بشبها گریستن خندیدن ست از تو و از ما گریستن از ما پرس لذت تنها گریستن دارم برنگ شمع سراپا گریستن از بس چو خامه کرده ام افشا گریستن مانند شمع چشم تماشا گریستن تا کی چو ابر بهیده هر جا گریستن باید مرا بعیش مهیا گریستن باید شسته برب دریا گریستن تا چند پیش مردم دنیا گریستن
---	---

هر چند که در چمن نشینم		
از سر گذشته ایم که از پاشنه ایم	آسان بدان بفرچین پاشنه ایم	
از فیض گریه برب در پاشنه ایم	در سیرگاه عشق تو چون در آن چشم	
ما را میان خاطر احباب ما بجز ماند نقش عشق بدلباشنه ایم		
خواجسته سیر در در بندگی آورده ام	راست گریه سی بطاعت از نه گو برده ام	
گو سراپا آتش یک آتش افسرده ام	همچو لعل دست بی تاثیر بدم آتش بند است	
غنچه نشگفته است و من گل تر پرده ام	در من ما هست و اشتد از قبیل افترا	
تیره بختی را تماشا کن که دایم مثل دور هر کجا من سر کشیدم هیچ و تابی خورده ام		
بخود صد جلوه چون آئینه دارد دیده ام	ز بس محو تماشای بهار باغ لولا کم	
نیار و ما سویی را در نظر که چشم من نام کم	مگر در دیده دل کحل بازاع البصر دارم	
چو اکسیر است احوال من پس از دولت فقرم مس مردم نمایم ندولی من و بهان خالم		
این آئینه برای جمال گرفته ام	دل در بغل بشوق صالی گرفته ام	
کم نیست نقص این که کمالی گرفته ام	بسیاری کمال نقصم فکنده است	
ای درو من کجا و بهای وصال کو		

زمن تقریر حال آن پیش کس نمی آید		زبان گفتیم در حالت گفتاری بیچشم
	ندارم درد پیشانی کسی اصلا ولی هر دم بمن بیچید سر زلف که من ناچار منی بچشم	
چون دل خود از جهان نام خدا برخواستیم لعبت راستان ای کوثر چنان لغو نیست فی عباد دل شست نه ز جهان رخاست غم		نقش ما مثل نگین شست ما برخواستیم از برای همنامی چون عصا برخواستیم هر کجا بمانی تو نشستیم یا برخواستیم
	دوستان گشتند جمع و زندگی باقی نماند درد و مجلس گرم شد وقتی که ما برخواستیم	
میرس از حال من غفلت یابم بجز لب تشنگی اندر گره نیست چه شد بخت بلندم بر فلک برد		که چون مغل سر پا صرف خوابم چو گوهر گوهر پا غرق آبم هلال آسایشان پا در رکابم
	بجز دریا نه بیند هیچ اے درد بهر جا دا شود چشم حبابم	
دقت است بگوشه من نشینم بر هم شده است انجمن ما مپسند چو غنچه دل گرفته		در ماتم خویشتن نشینم تا که در انجمن نشینم من پیش تو کلبه نشینم
	ای درد جو گل تمام داغم	

بسکه انشا می کنم در دل خودم زبان زلف شکنی که ایجادل کشی ها میکند	نالہ دردی تراود از حریر خامه ام بوی انسی میرسد از هر طرف در شانم
بے تصنع در نظر با اعتبارم داده اند و در چون خورشید یک باشد در مقام	
ناچار اینهمه که بازار ساختیم از احباب داشت چو خورشید روی ما خود را بسان محکمہ جبر و اختیار نا سازی مزاج کبس ساختن نداد گویند رحمت است لب یار بخشش یار دیگر چو حشر بحق است بعد مرگ ای زندگے بہرہ تو بر مزاج خویش خود را بعالی کہ بود خواب حشرش	خود را بیا چشم کہ بیمار ساختیم چون سایہ جای خود پس یو ارساختیم مجبور بوده ایم کہ مختار ساختیم چندی بخویش اینهمہ ناچار ساختیم خود را باین امید گنہگار ساختیم با دوستی حیدر کتر ارساختیم راہے ز خود روی ہمہ ہموار ساختیم از غفلت است کا اینہم بیدار ساختیم
ہرگز باین ستم زدہ دیگر غرض نبود ای در عواید دل پی دلدار ساختیم	
بخود از ناگرمی ویش بسان تار می بچم رہی از خود روی تانہ از بس طے ہی سانم دماغی گو کہ بار منتہی از غیر بردارم	چو او یکبار پیچید زلف من صد بار می بچم بہر سو میروم چون موج در رفتار می بچم بسر چون دوازہ بیچاک خود دستار می بچم

ورود نه بهر شگفتن در چمن آورده ایم

پنجم خویش اینجا یکن زمان موجود اگر گشتم طلسم است نیازم طرفه رنگ جلوه ما دارد چو من کس نیست سرگردان اذ نارسائی همه او بوده ام پیش از ظهور خویشتن یعنی چنین گرم سراغ کیست شمع زندگی چه در یاد نگاه کس من گم کرده فرصت را	چو شبنم ز انفعال هستی خود جمله تر گشتم باین بهیچی که دارم عیب گردیدم بهر گشتم بهر جای که ترسم چون صدای کوکب گشتم بسان عکس رأینده چیز دیگر گشتم که اینجا در وطن هر خطه پایال سفر گشتم نمودم چون شهر را جلوه غایب نظر گشتم
---	---

همان یک مطلق بودم ای ورود گشتم

برای خویشتن چون سر کشیدم در گشتم

ز رنگ بختبانی نقش هستی بسکه بر بستم بخود منظور پرواز بلند می اشت عتق ایم باین ضعیفی که دارم گشته ام آماده خدمت چراغ خانه هستی تجلی های بر می شد	کشادم چشم تا مثل شرر رخت سفر بستم من از نام آور بهادر جهانش بال و پر بستم پر کا هم ولی چون کوه دامن بگر بستم کشادم هر قدر چشمه بخود زان بشیر بستم
--	--

جالت اشد مطلق ندیدم در و من اینجا

طلسم را چو بکشادم معمای دیگر بستم

چاک حبیبی کرد بر پا اینهمه هنگامه ام ساده لوحی عاقبت چون آئینه آمد بکار	چون سحر غیر از گریه بانی ندار و جامه ام مصحف روی تو مرقوم است اندام ام
--	---

<p>نه از خود گریزم نه سوسے تو آیم چو غنقا سرانغم بود بے نشانے برای ز خود رفتن اینجا بدستم همان چون جابم نظر هیچ آمد بجز روعے تو نیست ای ناشناسا اگر پاک دارد بدل دعائے من انجام خود چون فلک که پرم چو نغمه باد بان صورت گرفتیم</p>	<p>از و آدم سوسے او سے گرایم توان جست بر لامکان نقش پایم بود شمع سان قامت من عصایم بهر جا که چشم تماشا کشایم چو آئینه روعے که من سے نمایم بر ویم زند دست دست دعایم که از ابتدا گم شده انتهایم نه رویم نه پشتم نه دستم نه پایم</p>
---	--

خیال دگر جانیا رم بخاطر

ولی گر دهر دور در خویش جایم

<p>تا که در اظهار صبح ما و من آوردم در لباس سستی با جلوه پروازی کستی پایه سینه یادیم در بارغ ظهور ای سخن فغان بر اینجا با لسان جبریل بسکه باعث جلوه تنزیه و تشبیه شد و هم می بند و طلسم پیش بند یها که ما</p>	<p>سر بس در جیب خود پنهان کفن آورده ایم یوسفی در پرده این پیرهن آورده ایم غنچه سان ل بهر یاد آن پیرهن آورده ایم از جناب حق همین فیض سخن آورده ایم زین سبب خود را بسوی جان تن آورده ایم با خود از طول ملل بخار رسن آورده ایم</p>
--	--

انچه منظوم است دل آن گفت و گیر است

5762

PK Khvajah Mir
6495 Divan-i Farsi-yi Khvajah
K58A17 Mir Dard
1891

PLEASE DO NOT REMOVE
CARDS OR SLIPS FROM THIS POCKET

UNIVERSITY OF TORONTO LIBRARY
